Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

13,10

1949 - 308

14,12

72988 - 268

2296

2008,10,2 2297

14,2 314

کتابفروشی زوار کتاب «سرود زندگی» را در نهایت زیبائی
ولطافت با اهتمام و دقت خوبی نشر کرده است. ای کاش
تمام ناشرین کتابهای فارسی باو تأسی نمایند. از صمیم قلب
باو تبریک و تهنیت میگویم. خداوند با توفیق کامل سرکار آقا را در
ادامه این کار که خدمت مستقیم بروح تمدن و فرهنگ ایران
است چه در داخله و چه در خارج بیگانگان

ارادتمند [illegible]

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13,10			
	1949		— 308
14,12	72988		— 268
	2296		
	2297		14,2 314

سرود زندگی

از : عباس کی منش

« مشفق کاشانی »

کتابفروشی زوار تهران شاه آباد

این کتاب تعداد یکهزار جلد در چاپخانه تهران مصور
در تاریخ فروردین ماه ۱۳۴۲ بچاپ رسید

هر سخن را، گرچه تحسین درخور است
لیك ، شور شعر مشفق دیگر است
آفرین بـر گفته‌اش آئین ماست
راستی او خواجه شمس‌الدین ماست

مشفق عزیز :

هنگامیکه ، باآن فروتنی فاخر، که برازندهٔ چون توهنرمندی بزرگ است، اشعار شیوای خود را، برای من فرستادی، تا«درباره‌اش چنانکه باید، نه آنگونه، که‌دوست را، ازدوست، انتظار میرود» نظر خود را «چنان،چون، یك خورده گیر بی‌گذشت ، پیرامون آن» بنویسم ، در من پرسشی ، بداوری پیداشد، وقضاوتی درونی‌پدیدآمد، که چرا «قرعهٔ‌کار بنام من دیوانه زدند؟» بخصوص، دراین زمینه ، که خواست عزیزی، باوجدان من پیمان میبندد .

قلم پاورچین ، پاورچین پیش رود ، که نه کم بگوید و نه افزون . دراین حال، باید ازیك ارتفاع، بدورنمای عالمی شگرف، که نیروی تخیل وافسون احساس تو، بربیننده میگشاید، نگریست؟ یا ازنشیبی ، که خرد در تك‌آن نشسته است ،آسمان رنگین ترا تماشاگرآمد واختران فروزندهٔ‌آنرا رصدکرد ؟

بگمان من، این هردوکار، دشواریهائی دربردارد، که همواری آنها، دست‌کم در اینحالت‌که من هستم ، به تفننی ، سخت بی مورد و احیاناً بیك خودنمائی درخورد زمان، که روح را عذابی است الیم» ماننده‌تر است، تا، بدانچه شایستهٔ مقام ومقال است.

دربایست چنان مینمود، که‌ازنزدیك ونزدیکتر، بکاخ‌عظیمی، که اندیشهٔ توآنرا پی‌افکنده‌است، تماشاکنیم ، دیدگان را بریکدیگر نهیم تا، نواهای شورانگیزی‌راکه درآن مترنم است بشنویم، وگوش را بربندیم، تا بااحساس خود روح‌کلام وهنر ترا دریابیم. که...

«براین بناکه فضای آن این چنین باشکوهست، هرکه تواند، نادیده بگذرد ذهنی تیره دارد»

من نخستین تماشاگر این جهان هستم که بسوی وطنم باز میگردم، تا برای دیگران، آنچه راکه دیده‌ام بازگو کنم، اگرچه دراین راه همت سفرساز را، راه‌مسافر سوز بود، بادلی بس‌شاد، وخاطری‌سخت‌آسوده، میگویم، که تماشای شهر تو، باین رنج میارزد. و رنج سفر باهمهٔ توانکاهیش، در برابر این‌کامیابی بزرگ، بسی ناچیز بود.

چنان دانم، که هواخواهان عالم رنگین هنر، بهراندازه همتشان بلند، وپایهٔ خواستشان رفیع باشد، از این گردش، خوشنود خواهند بود.

●

یکی‌ازهزاران‌تفاوتی که روزگارما، باروزگاران‌گذشته دارد، اینست که: هرمتاعی نارواتر، گفتگو دربارهٔ‌اش افزون‌تر است، وآنکه بی‌هنرتر، نامبردارتر. و چنین باید؛ زیرا، درآنجاکه هنر تجلی میکند، استغنا نیز وجود دارد، هنر بی‌نیازی میآورد.

« بسوگند گفتن: که زر مغربی است
چه حاجت، محك خود بگوید که چیست »

گوهر، اگر در دل سنگ باشدگوهر است، و سنگ اگر برسر نگین جای‌گیرد همان نابگوهر خواهد بود. مرا بیم آنست که مباد، بزرگداشت تو، اگرچه بحق وبایسته، گمانها را برانگیزد، که‌کالایش را، به تبلیغ نیاز افتاد، شگفتا، روزگارا، که‌گوهر را، باید نهان داشت که، اندیشه‌های «تبلیغ زده» آنرا، درشمار خاشاك نیاورند، چنانکه، همین درد باعث‌آمد، که‌گوینده‌ای سترگ، دهن کجی را، به حرفهای‌گوهرنما، دیوان‌گرانقدر خود را «خاشاك» نام نهاد، وباور کرد، که اینچنین است، زیرا، در هنرش نابسامانی «هنرمندان مشهور» نبود.

بگذار، اکنون که خاك‌تیره‌را «بلندگوی تبلیغات» زروگوهرمیخوانند، زر وگوهر را، خاشاك‌بخوانیم، آفرین را بجای نفرین، وهنررا بجای‌عیب بگذاریم، تا هنر را ازبی‌هنری بشناسیم.

●

دراینجا، خوانندهٔ‌گرامی روی سخن باتست، ومرا دیگر سخنی جز آنچه پیش ازاین‌برقلم رفته آمد، باگویندهٔ این کتاب ارجمند، که دیگراز آن اونیست، نیست، او دست دخترکان طبع شورانگیز و شیرینکار خود را بگرفت، واز پرده بکردار پردگیان شنگ و دلبند، و لعبتان شوخ پندار آشوب، بی‌پرده، پیش چشم اشتیاق شما بداشت. پیش ازاین او میتوانست، هرگونه که میخواهند شاهدان اندیشه‌اش را بیاراید، و سر زلف سخنش را بپیراید. اما، اکنون آنها را بشما، بجهان هنر وعالم شعرمیسپارد، ودیگر کاری ندارد، وهم نمیتواند، داشته باشد.

پیش‌ازاینکه، نظر درسبك وشیوهٔ سخن او افکنیم، گزاردن حق سخن را پسندیده است، که درمنش. وشخصیت مشفق، تا آنجا، که مرا ازمصاحبتش نصیب افتاده است ، نه آنچنان که پسندیدهٔ خاطر است، اندکی گفتگو کنم.

بی‌هیچ تردید، مشفق‌کاشانی، یکی از برگزیدگان شعرمعاصر است که درلحن و سبك استادی مسلم میباشد و این معنی هنگامی روشن میشود که با روحیه و طرز فکر اوآشنا باشیم.

تعیّن روحی و فروتنی بزرگوارانهٔ او بالاتر از احساس وشوریدگیش قرار دارد، ودراین روزگار، که خودنمائی بوارستگی، باظهار دوستی‌شدید، بتظاهر بحال وشوریدگی ، طبیعت ثانی ، برای «هنرمندان» است، او سخت تودار، وبظاهر متکبر ودیرجوش است. روح او باهر تظاهری مخالف است، هیچکس او را، چنانکه شیوهٔ مجلس‌آرایان سبکبار است درمجلسی، درحال «جذبه» یا «گریه» ویاسرمستی ندیده است.

او، دراعماق روح خودمیگرید،وناله او،درچهار دیواری دلش، بگوش میرسد. روح دریائی وآشفتهٔ او، درپرده‌ای ازیك آرامش فاخر، نهان‌است، نه برآئین قوادان‌وغرچگان خودفروش، که خود را هنرمند وشاعر میدانند.

مشفق اگرچه، روحی‌قابل انعطاف‌دارد، هیچگاه، خوش‌طبعی را، بذله‌گوئی نمیکند، زیرا،کافرگونه، دنیای او خالی، وبپایان رسیده ، و زندگی، یك نیشخند طبیعت است که هیچ لطف‌وصفائی ندارد با اینهمه، درسراپردهٔ وجود او انسانی سخت بزرگوار آرمیده است، که دلی به‌پهنای آسمان دارد، و او خود تماشاگری است، که ازفراز قله‌ای باشکوه، بسوی نشیبی، زندگی‌نام، مینگرد. زندگی یعنی هستی، دراینصورت او سرداریست ، که از گیرودار زندگی خسته گشته، اماشکست نخورده است.

دردی باندازه وظریف در وجود اوست ، و در دوستی اندازه نگهدار است، با اینکه از درد مردم رنج میبرد ، نه سودای پیغمبری درسر میپزد ، و نه با سیاهی لشکر شدن ، میانه‌ای دارد ، بدیگر سخن ، چون نمیخواهد فریب دهد ، نمیگذاردکه فریبش دهند.

روانی، درعالم عشق‌گرم‌سیر دارد، ودراین وادی عالمی دارد، آرام، وبی‌آشوب‌تر ازجهان پر از هرج ومرج دیگران که در آنجا ، فرمانروای خودکامه‌ای حکومت نمیکند.

احساس اوکریم است ودرپهنهٔ عشق، شیدا و دیوانه‌وش نیست، بااینکه وزش اندك نسیمی ، بکردار تازیانهٔ تندبادهای وحشی، در روح او طوفانی برپا میکند، اما هیچگاه این تلاطم دریائی وصخره‌کوب آرام و قرارش را برهم نمیزند.

شعر اوهمانند احساس او، بی پیرایه، وبی پرواست ، زیبائی درنظر او

بزرگترین موهبت زندگی است ، خود را ستایشگر آن میخواهد، درهرچه تجلی کند : کرامت ذاتی مشفق را میتوان در این نکته یافت: که شبی در انجمنی ادبی، جوانکی، بنام خود غزلی ازمشفق را بخواند ، همهٔ دوستان مشفق، باغزل آشنائی داشتند، درنتیجه، خوش آمد را، فریاد اعتراض برخاست وتنها کسیکه ، جانب جوان شرم زده راگرفت مشفق بود .

●

چگونگی سخن او :

من، هیچگاه مشفق را با دیگرغزلسرایان معاصر، از صدر مشروطیت، تاکنون، سزاوار مقایسه کردن نمیدانم، زیرا، استحکام عبارت، آهنگ کلام، رنگینی ترکیب ونوع اندیشهٔ او درشعر، بادیگران سنجش ناپذیر است، در حالیکه غزلسرایان دیگررا مردود وشیوهٔ آنانرا ناستوده نمیدانم، الااینکه وحدتی دراحساس مشفق بچشم میخورد که اورا ، ازهمانندانش ممتازمیکند.

مشفق، ازآندسته هنرمندانست که اصالت هنریش، ازبلندگوی تبلیغات، و برخی از رنگین نامه‌ها بدور ونیالوده مانده است.

من ومشفق ازدیرباز، دانستیم که ازبعضی انجمن‌های ادبی، واستادان بدآموز آنها ، تا مجالس « هنرمندان باصطلاح نوطراز » جوینده ، طرفی برنخواهد بست .

این «هیاهوی برای هیچ » و راهنمائی های گمراه کننده ، بجز اینکه استعدادها را تباه کند ، هیچ سودی دربرنخواهد داشت، پس، پیش از اینکه پشیمانیمان بی‌ثمرافتد این نکته حاصل آمد، که دستهٔ نخستین، بآئین‌ترسخن را، آن دانند که یکی ازصنایع علم بدیع را بنماید، ودیگرهیچ‌حتی مهم نبود، که‌سخن و مفهوم آن کهن گشته است، بلکه مهم آن بود، که آنجا «ابرو»آمده است «پیوسته» را به «ایهام» بیاورند... تا در بیتی، هم «مراعات نظیر» وهم « ایهام » گنجانیده شده باشد .

این فضیلت نمائی‌ها، کار رابدانجا کشانید که، از «ذلگی» باور کردیم، که نیکوترین سخن، سخنی‌است، که خشم اینانرا برمیانگیزد، وچون اینکار، بخودسری بیشتر ازچارهٔ کار میمانست ، از آن درگذشتیم، وبدین اصل، که سخن اگرچه « هذیان » باشد ، از تکرار مضامین گذشتگان شرافتمندانه‌تر است. ویکسر «اماره» را مردود، دانستیم، زیرا: «هذیان» هرچه باشد باز، خودی وآشناست .

همین اندیشه، که یك واکنش درونی، و وازدگی فکری را میرسانید، بی‌آنکه خود بدانیم، ما را، به نوطرازان، نزدیك ساخت، درحالیکه‌حاضر نبودیم که قبول کنیم ماهمان‌را خواهانیم که آنان میخواهند، وپس ازآنکه ، دریافتیم، که بدین راه میپوئیم، چندان دلگیرنگشتیم، زیرا: این راه، هرچه

بود، نجیبانه‌تر، ازروش نخستین مینمود، اما، مطلوب‌ما، ازاین شیوه بدست نمی‌آمد، هذیان واحساس، بسیار بیکدیگر نزدیکند، وباید گفت: این‌هردو را مرزی مشترك است، وتعقل درهیچیك وجود ندارد ، احساس، با شیفتگی و بی خویشتنی، وهذیان ، بانابسامانی حواس، همراه است .

بکار بستن این اصالت (احساس و احساس) درشعر بیرون از هرقیدی وشرطی ، بوجودآمدن لحنی خاص را باعث‌آمد ، و مشفق را ، موفقیت های شایانی، نصیب افتاد که در ذیل این دیباچه خواهد آمد.

دریکی از محافل ادب که گروهی، ازهردو گروه مخالف ، مناظره‌در پیوسته بودند، چون، نوبت «اظهار نظر» و «افادهٔ سخن» بمن رسید، گفتم:

آیا، این فریاد وفغان ودلسوزی، برای آنست که هنر فردوسی، سعدی خاقانی، حافظ ومولوی را درخطر می‌بینید؟ یانه، سخن در اشعاری است که خودگفته‌اید؟ کدامیك؟ اگر ، هنر استادان گذشته را میفرمائید ، که جای نگرانی نیست، ونگرانی در نادانی شماست ، و اگر، گفتهٔ خود را در نظر دارید بی هیچ تردید محکوم بزوال است .

هرخواننده‌ای ادیب، بامطالعهٔ اشعار مشفق، بخوبی پی میبرد، که‌او، در دیوانهای استادان سخن، استقرائی پردامنه دارد، ودرسبکهای سخن‌بآئین آنان، آگاهی وسیعی کسب کرده است، تا توانسته است، راهی، چنانکه‌شایستهٔ اوست دراین میان برگزیند.

وی درنخستین روزگارانی که بسرودن شعر پرداخته است، بادانشهای مربوط بآن ازعروض، بدیع، قافیه وجزاینها، آشنائی‌کاملی پیداکرده است، بخلاف همهٔ شاعران جوانی که از این علوم بی بهره‌اند ، ودلیل بکار بستن مناسب‌تر عبارت، درپروردن بیان احساس، و نشان دادن مهارت‌کامل او در آوردن معانی دلپذیر، همین نکته است.

درشعرش «ضعف تألیف، تنافر، زوائد ونارسائی، یا وجود ندارد ، ویا اینکه بسی نادر است. واین خود میرساند که مشفق حقی لایق تحسین برهنر وادب معاصر ثابت‌کرده است، او، درآفریدن اندیشه‌های نو ، دارای لحنی بس دلکش وشیواست ، وشعراو همانند رودخانه‌ای بربستر اوزان وآهنگها ، بسوئی که دیدهٔ احساس، مقصدش را می بیند راه میسپرد ، با اینهمه اگر کمال سخن آفرینی، دراین حد، برای هرکس ، بسنده باشد ، برای مشفق نخواهد بود وپیروزی او، تااین سنگر، که‌گامی دیگر تاپیروزی نهائی است، شایسته نیست، بلکه، اگر، این دیوان عزیز، شاهراهی روشن وهموار باشد ، منزل ومقصد نخواهد بود، با اینکه پیران قوم ، و نام‌آوران شعرمعاصر، که دیوانها پرداخته‌اند، به نیمه‌های این راه باشکوه نیز نرسیده‌اند، زیرا، طبع

مشفق، همچون سال او، جوان، وهنوز گلستان هنرش را جوش بهار است.

سبک

تا آنجا که من دریافته‌ام، شیوهٔ او در غزل که از هر نوع دیگری از شعر، باآن بیشتر دلبستگی دارد، استادی ومهارتش را متجلی مینماید،واین سبک از نظر شکل ظاهری، راهی است بین بین، در عراقی و هندی، که در ترکیب بستن‌عبارات شیوا، بسعدی ودرآوردن معانی رنگین وخیال نازك، بشاعرانی چون صائب مانند است، ودراین حال بحافظ نزدیك میگردد.

برای نمودن بهتر، بچند نمونه‌ای، که‌به پیروی از استاد بزرگوارسخن سعدی سروده است، اشاره مینمائیم.

سعدی

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی، که برآید زدست ما

مشفق

زان‌می که داد ساقی مجلس بدست ما
بالاگرفت‌کار دل می پرست ما
ازپا درآمدیم براه وفا، دریغ
یاران بی‌وفا، نگرفتند دست ما
با هرشکن که‌گشت برخساره‌ام پدید
خطی نوشت چرخ ز راز شکست ما

سعدی

بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید
روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید

مشفق

بدر آی از درم ای دوست‌که جانم ببرآید
باز از شوق رخت مرغ دلم پر بگشاید
زین سپس گلشن هستی دل‌شیدا نفریبد
دیگرم مستی این میکده خاطر نگشاید

سعدی

مرا وجود عزیزی ویار محترمی
بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی

مشفق

گذشت عمر ونشد شاد جان خسته دمی
غمی نرفته ز دل بر دلم نشست غمی

و یکی دوغزل دیگر، که توجه کامل شاعر را، به سخن شیرینکار شیرازی میرساند، وگاه بشدت، تأثیر سخن سعدی را درسخن او می‌بینیم، همچون «... که جانم ببرآید» وگاه، اندیشهٔ او، قالبی همانند، با سخن شیخ بزرگوار پیداکرده است، ودیگر هیچ. همچون «... ساقی مجلس بدست ما»

پیداست، که در این استقبالها، شاعر هیچگونه نظری بلحن و نوع اندیشهٔ سعدی ندارد. بعبارت بهتر، همچون فروغی ونشاط وعبرت، «سعدی مذاق» نیست، بلکه، وزن، ردیف وقافیه، بمقتضای حال و اندیشهٔ او، این شکلها را پذیراآمده است. همانندگوئی (درلحن) شرط اول قدم دراستقبال است، ومشفق، چنین نکرده است، وشایسته نیز همین بود.

برای روشن‌تر گشتن سخن، این دوغزلسرا، ازسعدی ومشفق، میاوریم:

سعدی

ازهرچه میرود، سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگزحدیث حاضر وغایب شنیده‌ای؟
من درمیان جمع ودلم جای دیگر است
بازآ و حلقه بردر رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بردراست
همچون درخت بادیه سعدی ز تاب شوق
سوزان ومیوهٔ سخنش همچنان تراست

مشفق

بازآ، که دل، هنوز بیاد تو دلبر است
جان از دریچهٔ نظرم چشم بردر است
بازآ دگر، که سایهٔ دیوار انتظار
سوزنده‌تر ز تابش خورشید محشر است

و درآنجا، که تحت تأثیر لحن شاعری‌دیگر قرارگرفته است، موفقیت او ناچیز، وبلکه هیچ است. چنان، چون این استقبال از خواجه حافظ:

حافظ

خوشست خلوت اگریار، یار من باشد
نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد

مشفق

بمحفلی که درآن بادهٔ کهن باشد
خوش است ساقی اگر یار سیمتن باشد

و این نظیره‌گوئی را، که ندانم، چه ضرورتی داشته، هیچ از عهده برنیامده است.

حافظ

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

مشفق

به گلشنی که هزاران برآورند آواز
نه جای زاغ و نه جولانگه زغن باشد

در برخی ازانجمن های «ادبی» معمول ساخته‌اند. «طبع آزمائی» را، باقتفاء غزلی از شاعران پیشین یا پسین، مشفق نیز، یك دو غزل، بدین آئین ناهنجار ساخته است، که کاش نمی ساخت، یا دست کم، آنها را در دیوانش نمیگذاشتند. (۱)

نمیدانم، تا کی باید، این سبکساری، که نفرین باد، بر نخستین گذارندهٔ خشت اول آن، معمول خواهد بود؟ وجای آن دارد، که برای یك جهاد ادبی این «دکانهای فضل فروشی» را، ببندند، یا باین انجمنها نروند.

بهرآئین، از این یك دومورد، که قابل چشم پوشی، از چنو شاعری توانا نبود، بگذریم هنرنمائیهای او درغزلهائی است، که سایهٔ اندیشهٔ او، وپاره‌های وجدان او میباشند.

لحن

موسیقی الفاظ. بیرون از عروض، پیدا کردن ترکیبهای آهنگین، و احیاناً، ساختن آنها، نخستین جلوه‌ایست که دراشعار مشفق بچشم میخورد، چنانکه بی‌هیچ نغمه، میتوان غزل او را، خواند، ومسحور موسیقی آن گشت. بدیهی است که این آئین، و بکار بردن آن، که بعد از حافظ فراموش گشت، دربسیاری ازابیات شعر او، تنها موسیقی مورد نظر است، جدا از محتوی و مضمون، باصطلاح «شعرخالص» یا دست کم، جنبشی بسوی‌این مطلوب.

آنچه، درشعر مشفق گیرا ودلپذیر است، صداقت بمعنای شاعرانهٔ کلام است، یعنی یك صداقت «آنی» که در «آن» دیگر، معتبر نیست.

هر بیت شعر او، بیان «حال» یا احساسی است، که در یك «حال» پیدا میشود و، در«حال» دیگر، احساسی‌دیگر شکل میگیرد،درآنجا، که اوشاعری کرده است، «توالی آنات» درشعرش، بیش ازهرهنگامی، بچشم میخورد،ودر اینجاست که مشفق، وحدتی درتعین شاعرانه خود دارد، که او رابا دیگران نمیتوان دریك طراز گذارد «حال» بمعنای زمانی نامحدود، در شعر مشفق احساس میشود که با معانی دیگرآن، یعنی، از شورمی یا نشوهٔ افیون، و

---

(۱) همچون‌غزلهائی‌پاردیف «یکی‌است» و«تنگ‌است»که اززشت‌اندیشیهای شاعران عصر انحطاط (صفوی) است، که اگرهم رونویسی مشفق براصل امتیازی دارد، اما، این‌کارشایسته هرکه بود، مشفق را نمی‌شایست.

جزاینها، حاصل نیامده است، بلکه اوخود از بادهٔ آن شوق، که از ژرفای احساسش برمیخزد مست است.

بنابرآنچه گفته شد، این حال، بیان حالات ساختگی، و حاصل از عیاشیهای شبانه «شب زنده‌داران شهوتران» نیست. نجابت و نیالودگی، در شعر او، جلوهٔ همان «حال» است، نه دیگر چیزی که «روسپی پرستان» از برساخته‌های «روسپیانهٔ» خود بما مینمایانند.

احساس لطیف، ودرد ظریفی که بربالای هرعبارتی ازابیات اوپرمیزند گیرائی شراب آسائی دارد که بی‌اختیار دل را درسینه بشور میافکند.

بهار آمد، بهار من نیامد
گل آمد، گلعذار من نیامد
چراغ لاله روشن شد بصحرا
چراغ شام تار من نیامد

و بنرمی نابردبارانه‌ای که دردی‌بس ملایم وابدی‌را مینماید میگوید:

جهان را انتظار آمد بپایان
بپایان انتظار من نیامد

و این پرسشهای درونی، که تنها میتواندکسی در تنهائی، خودش با خودش درمیان بگذارد.

مرا، گفتند (گویند) یاران، زین سپس خاموش بنشینم؟
لب ازگفتار بربندم؟ سراپاگوش بنشینم؟

این «یاران» کیستند؟ اگر ازاوبپرسید، پاسخی نخواهید یافت. زیرا، گوینده، آنانرا هیچوقت نشناخته است.

شاید خودش، پاسخی چنین دارد،

درین گلشن، که بلبل صدا نوا با یك زبان دارد
چرا سوسن صفت باده زبان خاموش بنشینم؟

●

پایان سخن را، برای نمودن غزلهای شیوای مشفق، ابیاتی دست‌چین که هریکی بدیوانی ارزد میاوریم.

گهی با عتابی دلم شادکن
عتاب ازتو ای دوست گاهی خوش است

●

بپایت سرنهادم تا سروسامان من باشی
براهت جان فداکردم مگر جانان من باشی
بسوز من نمی‌سازی، که بامن همنواگردی
ز دردم نیستی آگاه تا دردمان من باشی

ترا آلوده دامن دیگران خواهند و من خواهم
چوشبنم پاك وچون گل تازه در دامان من باشی
درین وادی که با من سایهٔ من سر گران دارد
چه سازم تا دلیل روح سرگردان می باشی

●

اگر عمری بپایش سر نمیکردم، چه میکردم
مدارا باجفایش گر نمیکردم چه میکردم
بدور نرگس مخمور ولعل میگسار او
بمستی گرنوائی سرنمیکردم چه میکردم
مرا در تشنه کامی جان بلب میآمد از حسرت
به تیغش گرگلوئی ترنمیکردم چه میکردم
بدام نیستی افتادم از افسون این هستی .
گر این افسانه را باور نمیکردم چه میکردم

●

موج خیز اشك را نازم، که جان تشنه‌ام
درسراب زندگی ازفیض اوسیراب بود
غیرمحنت حاصل از یاری نشد ما را، دریغ
در دیار ما محبت گوهری نایاب بود

●

نگارستان دلها گشته‌ام، بتخانه‌را مانم
بکام دوستان درگردشم، پیمانه را مانم

●

شد از موج حوادث نقش بر آب
دلم هربار نقش آرزو ریخت
متاب ای آفتاب از جام، کامشب
صراحی خون درین بزم ازگلو ریخت

●

دل چهر تو مهر آسمان گفت
روشن‌تر ازین نمیتوان گفت
با لاله چه ازغم جگر سوز
باد سحری ببوستان گفت
کز پرده نمود داغ خونین
بی پرده هزار داستان گفت

●

چو شب بسایهٔ اندوه خویش پنهانم
که روز من سیه آن آفتاب رو میخواست

نگار من زچه بامن سخن نمیگوید
سخن ز مهر ومحبت بمن نمیگوید
فتاده همچو غزالی بدام غم خاموش
نگاه میکند، اما سخن نمیگوید

وتوان فراوان ازاین دست ابیاتی شیوا، زنده وشورانگیز، درغزلهای او یافت.

برخی ازآثار مشفق، همچون، آثار جاویدان استادان گذشته، همانند «دل روشن»، «سنگ حادثه»، «نقش آرزو»، «دشمن‌جان»، «داغ خونین»، «تابش‌خورشید»، «دردل شبها»، «پیوندعمر»، «میخندم ومیگریم» و«دخترمهتاب» بی‌هیچ تردید، هر بیتشان «بیت‌الغزلی» است، که بگمان‌من، هیچیك‌از غزلسرایان معاصر را، توانائی پاسخ بآنها نیست، وهریك شاهکاری هستند بی پاسخ.

قصاید

در قصیده نیزمشفق، شاعری چیره‌دست وشیرینکار است، «نقش دیگر»، «بهار»، «سرغم سلامت»، «نوروز» و «مرغ اسیر» که از غرر قصاید اوست، شیوهٔ انوری، عمعق، وکمال اسماعیل، درآنها بچشم میخورد، وازاینها گذشته قصایدی دارد که چندان چنگی بدل نمیزنند.

بر رویهم، سخن مشفق، شرابی است مست کننده، که تلخی زندگی‌را بمفهوم فلسفی خود، در روزگـار و محیط ما از آن میتوان احساس‌کرد، مستی آن بی‌خبری نمی‌آورد، اما پندار های هولناك آن را، در پرده‌ای، بظرافت ابهامی‌که در دوردست‌هایش، بارقه‌ای امیدگونه، بچشم میخورد، همانند سپیدهٔ دروغین، کـه نباید فریفته‌اش گشت. بما مینماید. نوای‌سخنش دل‌انگیزاست، امااین موسیقی، سرگذشت دردهای زمان اوست، شعرش‌نوای چنگی است، که پرده هرپرده‌اش افسانه راه خونین میکند، ولی قصه لیلی ومجنون را، افسانه وافسون میداند.

بجز قصیده وغزل، مشفق را، قطعات دلپذیری است، همچون قطعهٔ «درپرتوماه»، که هریك را دل‌انگیزی خاصی است، وبرخی ازقطعات او، که جنبهٔ انسانی واجتماعی دارد شاعر باهمهٔ چیره‌دستی‌که درپروردن آنها بکار برده است، ازآنجاکه، خودنمائی بیش از واقعیت ذهنی، در ساختن آنها احساس میشود، بدیگر سخنان او نمیرسند، من، هیچگاه نمیتوانم بانسان دوستی هنرمندی‌که بمعنای واقعی هنرمند است، بی‌تردید بنگرم، چگونه،

میتوانم باین تظاهر مشفق، که درحکم یك خیانت درونی است و نخست کس، که بآن معتقد نیست، گوینده است، با نظر خوشبینی نگاه کنم؟

یکی ازانواع دلپذیر شعر درزبان پارسی معاصر، دوبیتی پیوسته‌است، که اول بار درسال ۱۲۹۵، میرزا یحیی دولت آبادی و اتابکی، بدان شیوه شعر ساختند وپس ازآنان ایرج میرزا، ولاهوتی، نیما و بهار و بالاخره بسیاری ازگویندگان شعر معاصر، آثار بسیار دلپذیر وجانانه‌ای، در زمینهٔ دوبیتی پیوسته، بوجود آوردند، که شایان توجهی بسزاست.

مشفق دراین میدان نیز، آثارشورانگیز وعمیقی، که بیشتر جنبهٔ شاعرانه دارد، آفریده است، ترانه‌های او، یك آهنگ ناشناخته، ودرعین‌حال بگوش دردمندان آشناست، درد وحالت، درآنها حس کردنی است، اما منطقی نیست. چند مثنوی بدیع، بنام‌های «سنگ تراش» و «از جهان بیگانه و غیره» دارد، که از آثار خوب اوست.

جای آن دارد که ازشایسته‌ترین مشوق، این سخنور بزرگ، آقای **حسین مومنی**، که نمونهٔ عالی یك انسان والاگهر ودانا دل ودانشمنداست، سپاسگزاری را، سخن بمیان آورم، وهنرمند را، چه بهتر ازدولت صحبت‌چنو برازنده مردی که مهر ایزدی نگهبانش باد.

دوستان صمیم او فراوانند، ودرآن میان میتوان نام، استاد **منشی کاشانی** واستاد **محمد علی ناصح** رئیس انجمن ادبی ایران و استاد محقق دکتر **حسن سادات ناصری** را، نام برد، که این شاعر بزرگ را راهنمایانی مشفق، و دوستانی، عزیز بوده‌اند.

●

پایان سخن را، فرض آمد، که‌ازهمسر گرامی‌او که علاوه بربزرگواری وتقوی، همراهی صادق ووفادار، است نام برم، زیرا، این‌آثار شکوهمند، در سایهٔ آسایش خیالی است، که این بانوی بزرگوار، برای شاعری چون مشفق بوجود آورده است.

●

شنیدم رهروی در سر زمینی
بلطفش گفت رند خوشه‌چینی
که ای سالك چه در انبانه داری
بیا، دامی بنه، گر دانه داری
بپاسخ گفت: آری دانه دارم
ولی سیمرغ میباید شکارم

مهرگان ۴۱ سرخه حصار - مهرداد اوستا

آنچه در این کتاب میخوانید

لطفاً در صفحات زیر :

صفحه ۱۷ چو غوغا بود را به «چه غوغا بود»

« ۳۹ سطر اول نپرس را «نپرسی»

« ۴۱ سطر ۱۲ در رخم را به «در خم»

« ۴۶ سطر ۷ جلوه‌گره را به «جلوه‌گر» تصحیح فرمائید .

راز ناگفته

دریغ ازروزگارانیکه دیگر
بدان ازدور گردون دسترس نیست
ازآن افسرده ودل مرده‌ماندیم
که ما را همدمی عیسی نفس نیست
هوای زندگانی رفته ازیاد
بدل امید و اندر سر هوس نیست
نوای مرغ خوش آوا نیاید
بجزمشت پری کنج قفس نیست
درین گلشن گلی دیگر نباشد
درین بستان بغیر ازخاروخس نیست
هزاران راز دل ناگفته داریم
که درافشای آن یك حرف بس نیست
در این خانه‌کوبیدیم یك عمر
مسلم شد درون خانه‌کس نیست
دمی از زندگی‌گرمانده خوش باش
که اورا تاعدم جزیك نفس نیست

کاشان ۱۲ر۳ر۳۳

لاله

گل چهره‌ی دلفریب یاری بوده است
سنبل سر زلف تابداری بوده است
این لاله‌که داغ برجگر میسوزد
خون دل زار داغداری بوده است

تهران ۱۳۳۳

گریز از هستی

مستم ودرعالم مستی زهستی می‌گریزم
باده را نازم که ازهستی بمستی می‌گریزم
نیست‌ام ازاین هستی پردرد سرچشم امیدم
هستی‌ام ارنگریزد ازمن، من زهستی می‌گریزم
آستان بوس درمیخانه‌ام تا واپسین دم
تا نگوید مدعی کز می پرستی می‌گریزم
خویش را کی‌پای بنداین جهان سازم که‌ازآن
تاروان دارم بتن باچیره دستی می‌گریزم
سربلندم درمیان دوستان **مشفق** بگیتی
باتباهی درستیزم چون زپستی می‌گریزم

تهران ۲ر۱۰ر۳۳

نقش تمنا

آنکه دلها درخم زلف چلیپا می‌کشد
هر کجا خواهد دل دیوانه‌ی ما می‌کشد
آن دو جادو نرگس مستش مرا دیوانه‌وار
گه سوی میخانه وگاهی بصحرا می‌کشد
کی شود کوتاه از دامان اودست نیاز
از سر دلدادگان خود اگرپا می‌کشد
ناله‌ی جانسوز ما را دردلش تأثیر نیست
سینه‌ای نازم که در خود سنگ خارا می‌کشد
گرچه اورا هرزمان عشقی وشوری درسراست
در دل من‌آرزو نقش تمنا می‌کشد
رنج گلچیدن مده برخویش کاینجا باغبان
تابخودآئی، ترا صد خار درپا می‌کشد
مرغ بی‌بال وپرم مشفق که در زندان تن
شب ، همه شب از دل آشفته آوا می‌کشد

تهران ۱۶ر۱۰ر۳۳

برای مردم

بجای آنکه درین روزگار پر زملال
ملول خاطر مردم ز روزگار کنید
بجای‌آنکه ز مستی به‌نقش بی‌هنری
درون پرده‌ی تزویر افتخار کنید

بجای آنکه بخون ضعیف ، دست ستم
دراز کرده وانگشتها نگار کنید
بجای آنکه پی حفظ مال ومنصب وجاه
بهرمقام که هستید گیر ودار کنید
بجای آنکه زافسون، به‌پرده‌ی نیرنگ
هزار نقش فریبنده آشکار کنید
بجای آنکه زاندیشه‌های دور و دراز
دراز قصه‌ی دل را چوزلف یار کنید
بجای آنکه همه شب نشسته تابسحر
زگنج یافته ازرنج ما قمار کنید
بجای آنکه درین پهنه‌ی خزان دیده
سخن ز وصف گل وجلوه‌ی بهار کنید
بجای آنکه بجام حریف شعبده باز
برغم خلق می ناب خوشگوار کنید
بجای آنکه ز آوای شوم زاغ و زغن
خموش نغمه‌ی جان پرور هزار کنید
بجای آنکه درین موج خیزرنج و محن
پی نجات خودا ندیشه‌ی کنار کنید
بجای آنکه ره راستی نهاده و باز
حدیث گردش گردون کج مدار کنید
بجای آنکه زشمشیر کینه ، دامن خاک
ز خون پاک شهیدان چولاله زار کنید
بجای آنکه درین پرده‌ی سیه‌کاری
سپید دیده‌ی مردم ز انتظار کنید
بجای آنکه بویرانه‌های ملک عجم
بنای خانه‌ی بیداد استوار کنید
بجای آنکه ازین کارزار مرگ و حیات
بکام دشمن بیدادگر فرار کنید
برأی مرد خردمند ، به که بنشینید
برای مردم بیکار فکر کار کنید

رنگ ناپذیر

هرچند که رنگ ناپذیریم هنوز
از دام زمانه ناگزیریم هنوز
در نقش فریبنده‌ی این طرفه سراب
چون نقش امید دلپذیریم هنوز

تهران ۱۵ر۱۲ر۳۳

دریغ از من

بهار آمد ، بهار من نیامد
گل آمد ، گلعذار من نیامد
برآوردند سر از شاخ گلها
گلی بر شاخسار من نیامد
چراغ لاله روشن شد بصحرا
چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد بپایان
بپایان انتظار من نیامد
همه یاران کنار از غم گرفتند
چرا شادی کنار من نیامد
چه پیش آمد درین صحرا که عمری
گذشت و شهسوار من نیامد
سر از خواب گران برداشت عالم
سبک رفتار یار من نیامد
بکار دوست طی شد روزگارم
دریغ از من ، بکار من نیامد

تهران ۲۵ر۱۲ر۳۳

فروردین

جنبید جهان که گاه فروردین است
آئین نو کن، که فصل نوآئین است
مگذار ز کف جام به گلشن که حکیم
گفتا که نشاط زندگانی این است

تهران نوروز ۱۳۳۴

گذشت روزگاران

گر ز ویران آشیانی یاد میشد بد نمیشد
یا دل بی خانمانی شاد میشد بد نمیشد
رفته‌ایم از یاد یاران باگذشت روزگاران
گر ز ماوان روزگاران یاد میشدبد نمیشد
گر بشادی خاطر آزرده‌ی آزاد مردان
از غم دنیای دون آزاد میشد بد نمیشد
گنج در ویرانه پنهان داشتن سودی نبخشد
گر از آن ویرانه‌ای آباد میشد بد نمیشد
هر کسی را خسروآسا شور شیرینی است برسر
گر بجان بازی یکی فرهاد میشد بد نمیشد
گرد اندوهی که بنشسته است برآئینه‌ی دل
از نسیم شوق اگر برباد میشد بد نمیشد
تا که داد خویشتن گیرد ز صیاد ستمگر
صیدهم روزی اگرصیاد میشد بد نمیشد
گونه‌ی طفل سخن در مکتب اندیشه **مشفق**
سرخ اگر از سیلی استاد میشد ، بد نمیشد

تهران ٦ر٨ر٣۴

آزار دل

درراه وصال توبسر گرهوسم نیست
افتاده‌ام از پای وبدان دسترسم نیست
دردام توافتاده وبیگانه زخویشم
آزادی ازاین دام، بعمری هوسم نیست
هرناکس وکس میکند آزار دل من
باآنکه بگیتی سرآزارکسم نیست
گلزار جهان خاطر مارا نگشاید
گیتی بصفا بخشی کنج قفسم نیست
تا باده کند بی خبرم از غم هستی
جز ساغر می هرنفسی هم‌نفسم نیست
ای زودگذر قافله‌ی عمر از این پس
دنبال توفریادوفغان، چون‌جرسم نیست
افسوس که برناله‌ی جانسوز تو**مشفق**
جز این‌دل حسرت زده فریادرسم نیست

تهران ۱۴ر۱۲ر۳۴

خاطر روشن

خورشید جرقه‌ی وصالی بوده است
در صبحدم امید حالی بوده است
این صاعقه کز دمی نمی‌پاید بیش
از خاطر روشنی خیالی بوده است

۱۶ر۱۲ر۱۳۳۴

انتظار

عمری است انتظار توای ماه میکشم
درانتظار مهر رخت آه میکشم .
شیرین لبا، ز تلخی هجر تو همچو نی
از بند بند ناله‌ی جانکاه میکشم
سر گشتگی زدیده‌ی‌من شد نصیب دل
دل را زدست دیده بهر راه میکشم
سر تا بپای غرق تمنا شود دلم
درلوح دیده روی تو هر گاه میکشم
رو، ای طبیب ودست بدار از سرم که من
در عشق یار درد بدلخواه میکشم
کوه غمی که رنج فراقت بدل نهاد
در آرزوی وصل تو چون کاه میکشم
یکدم زمهر برسر **مشفق** قدم گذار
عمریست انتظار تو ای ماه میکشم

تهران ۱۵ر۲ر۳۵

بیمار

چون نرگس مست خویش بیمارشدی
آزرده چوگل زصحبت خارشدی
جان ودل من فدای جان وتن تو
کاینگونه بدست غم گرفتار شدی

نقش دیگر

باز در پرده یکی نادره آهنگ زدند
نقش دیگر بسراپرده‌ی نیرنگ زدند
نغمه‌ی شادی نشنیدکس ازساز جهان
تاره راستی این چندکج آهنگ زدند
چیست این‌لحن مخالف ، که براین چنگ فریب
تا بسازند یکی شور دگر چنگ زدند
بندگان زر و زنجیر بافسون دگر
روی در اهرمنان ، تکیه براورنگ زدند
باز در جام افق خون عزیزان زد موج
تا بداغ دل ما ساغر گلرنگ زدند
باز این پردگیان هنر بی‌هنری
طعنه بر نقش فریبنده‌ی ارژنگ زدند
چرخ در خون شفق دامن خورشید کشید
تا سر انگشت بخوناب جگر رنگ زدند

از سرنام گذشتند و درین تار فریب
ساز رسوائی در زیر و بم ننگ زدند
مرغ جان در قفس سینه بخون از چه تپید؟
زخم جان کاه بس اینان بدل تنگ زدند
« جای آنست که خون موج زند دردن لعل »
زین همه گوهر تابنده که بر سنگ زدند
عرصه‌ی فتنه و آشوب چو دیدند فراخ
دامن حیلت و افسون بکمر تنگ زدند
تا ببندند زبان از حق ولب نگشایند
نیمه شب راه بمرغان شباهنگ زدند
رقم عافیت از دفتر هستی شستند .
نقش نیرنگ بصدگونه و صد رنگ زدند
تا کنند آینه‌ی خاطر من محو غبار
خنده‌ها بر من، با چهر پر آژنگ زدند
آشتی را چه زیان بود که این دیوچگان
صلح ناجسته درین راه ، دم از جنگ زدند
اهرمن چیره شد آنروز که با تیغ ستم
آستین رنگ بخون تا سرآرنگ زدند
دیو زد قهقهه آنروز که آزادی را
خونیان بی‌خبر از خویش برآونگ زدند
تیغ بردست ، فکندند سران را ازپای
تیشه برداشته برریشه‌ی فرهنگ زدند
گوش چون بشنود آوای هزاران زچمن ؟
تادم شوم بهرمنزل و فرسنگ زدند
شوخ چشمی بین ، کاین بی‌هنران برمسند
تکیه باعشوه‌ی آن لولیك شنگ زدند
رنگها خیل پیاده پی شهمات همه
نا شده فرزین . درعرصه‌ی شطرنگ زدند
دم ز حق بی‌مدد مرغ سلیمان بومان ،
راه نابرده بسرمنزل سیرنگ ، زدند

چو غوغا بود...

چو یارم پرده از آواز گیرد
بشادی مرغ جان پروازگیرد
زسوز دل شود تا نغمه پرداز
شرر در پرده‌های سازگیرد
لب ازگفتار بندد مرد دانا
سخن‌کوته ، سخن پرداز گیرد
ز آوای بت سیمین بناگوش
چه غوغا بود یارب درشب دوش

بکویت گر دل ما راگذر بود
ترا هم با من از یاری نظر بود
بایوانت گذر بودم چو مهتاب
ز نورم گر سرشته بال وپر بود
خیال روی و مویت ای گل ناز
مرا همخوابه‌ی شام وسحر بود
بدان سرو دلارائی که داری
که بنگر سوی شیدائی که داری
بزلفت پای بند آمد دل من
پریشانی ازآن شد حاصل من
چه میکردم به تنهائی نگارا
نمی افروختی گرمحفل من
خیالت هرشبم باشد هم‌آغوش
نمی‌پرسی گر احوال دل من
اگر او مهربان میشد چه میشد
مرا آرام جان میشد چه میشد

تهران ۳۵ر۶ر۲۴

بی نشانی

در وطن بیگانه از خویشم ، غریب افتاده‌ام
این منم کز بیکسی محنت نصیب افتاده‌ام
تا نشان از خویشتن در بی‌نشانی یافتم
در دیار خود زگمنامی غریب افتاده‌ام
بر سره ، دانه دست کس به‌نخجیرم نریخت
من بپای خویش در دام فریب افتاده‌ام
گوی سرگردان چوگان سپهرم کز فراز
غافل از نیرنگ گردون درنشیب افتاده‌ام
از غم ناکامی پروانه میسوزم چوشمع
در میان آب و آتش بی‌شکیب افتاده‌ام
سوختم تا ساختم با درد بی‌درمان عشق
تشنه‌ی دردم که فارغ ازطبیب افتاده‌ام
هم نوای «**گلشنم**» دراین‌غزل **مشفق**؟ که گفت:
« عمررفت و من هنوز ازخود غریب افتاده‌ام»

۱۲ر۸ر۳۵ تهران

می پرست

یك عمر اگر چه می پرستی کردیم
هشیارصفت به عشق مستی کردیم
این طرفه سخن شنو که بامستی دوست
درعین وجود ترك هستی کردیم

خرداد ۱۳۳۶ تهران

افسون صیاد

زساقی شب دوش جامی گرفتم
ز دور فلك انتقامی گرفتم
اگرچه جهانی بجامی نیرزد
ولی من جهانی بجامی‌گرفتم
بکام دلم چون نشد دور گردون
به ناکامی ازباده‌کامی گرفتم
ره بی نشانی سپردم چو عنقا
بسرتا که سودای نامی گرفتم
بغفلت زافسون صیاد گیتی
پی‌ٔدانه ره سوی دامی‌گرفتم
نشان رخ تو زموی تو جستم
سراغ مه از تیره شامی‌گرفتم
چو شد از صبا گیسوانت پریشان
درآندم من از دل پیامی‌گرفتم
مراقامت از غم هلالی است **مشفق**
که سودای ماه تمامی‌گرفتم

۲۵ر۲ر۳۶ تهران

ازیاد رفته

بنومیدی دلا تاچند نالی؟
درین تیره شب غمناك وخاموش
زبس باگوشه‌گیری خوگرفتی
شدی از یاد، مردم را فراموش

از این روزن سحرگاهی نتابید
ترا مهر امید زندگانی
پریشان خاطر ایام رفته
دریغا گوی دوران جوانی

برون افتاده زان لبهای خاموش
زنقش پرده‌ی پندار، رازی
که هستی بود بیمی یا امیدی؟
نشیبی بود گیتی یا فرازی؟

بدرد خویش خو کردی که دیگر
زناکامی ترا برگشت ایام
امید زندگی شد نا امیدی
هوای دانه‌ات افکند در دام

چه افتاد از دم سرد جهانت
کزان آتش بجز خاکستری نیست
اگر جوید کسم، گوید: دریغا
قفس بشکست و جز مشت پری نیست

فرومرده چراغ زندگانی
امید و آرزو برباد رفته است
نگاهی خسته میگوید: اسیری،
اسیری آشنا از یاد رفته است

۱۵ر۷ر۳۶ تهران

گلزار امید

هرچندکه سرخ پیرهن درتن تست
گلزار امید جمله پیرامن تست
این گل که برین شاخه برافروخته‌چهر
گلگون رخ او زرشك پیراهن تست

دام نیستی

اگر عمری بپایش سر نمیکردم چه میکردم؟
مدارا با جفایش گر نمیکردم چه میکردم ؟
بدور نرگس مخمور ولعل میگسار او
بمستی گر نوائی سر نمیکردم چه میکردم؟
بدام نیستی افتادم از افسون این هستی
گراین افسانه را باور نمیکردم چه‌میکردم؟
برویش رونما گرجان نمیدادم چه میدادم؟
بمویش دل گرفتار ار نمیکردم چه میکردم؟
بدور زندگی نوشم شراب ازخون دل اما
اگر این باده درساغر نمیکردم چه میکردم؟
مرا در تشنه‌کامی جان بلب میآمد از حسرت
به تیغش گرگلوئی تر نمیکردم چه میکردم؟
چودامان شفق هرشب زاشک دیدگان **مشفق**
اگر دامن پرازاختر نمیکردم چه میکردم ؟

۲۴ر۱۱ر۳۷ تهران

آتش بجان

دانی که نوبهار جوانی چسان گذشت؟
زود، آنچنان گذشت که تیراز کمان گذشت
نیمی براه عشق و جوانی تمام شد،
نیم دگر بغفلت وخواب گران گذشت
صد آفرین بهمت مرغی شکسته بال
کز خویشتن بدر شد وازآشیان گذشت
افسرده‌ای که تازه گلی را زدست داد
داند چه‌ها به بلبل بی خانمان گذشت
بنگر بشمع عشق که دراشک وآه او
پروانه بال وپرزد وآتش بجان گذشت
بشنو درای قافله سالار زندگی
گوید بخواب بودی واین کاروان گذشت
ظالم اگر به تیغ ستم خون خلق ریخت
از خون بیگناه مگر میتوان گذشت ؟!
مشفق بهار زندگیت گر صفا نداشت
شکر خدا که همره باد خزان گذشت

۱۶ر۱۲ر۳۷ تهران

کودک یتیم

گردون که جز فسون وبلا زیر سر نداشت
تا فتنه‌ای نکرد بپا دست بر نداشت
این بی هنر زمانه که خاکش بدیده باد
گوئی بجز شکنجه بچیزی نظر نداشت

دیشب نخفت دیده‌ی بی مهر آسمان
وز کینه‌ی نهانی او کس خبر نداشت
بی مهری سپهر ز تاریك اختری
افروخته براه، چراغ قمر نداشت
بی‌خانمان وزار یکی کودك یتیم
کز گردش زمانه بجز چشم‌تر نداشت
در دست زانکه دامن مادر ورا نبود
برسر ازآنکه سایه‌ی مهر پدر نداشت
جز درپناه برف سفید آنشب سیاه
طفل سیاه روزپناهی دگر نداشت
در رهگذار باد نهاده چراغ جان
پیراهنی که پوشد ازوتن، ببر نداشت
فریاد زد، گریست، ولی دردل کسان
آن ناله‌های برشده از دل اثر نداشت
آنراکه خاطر ازغم ایام بود جمع
ازحال زار طفل پریشان خبر نداشت
شب میگذشت بی خبر، اما بچشم او
پایان نمیگرفت، که از پی سحر نداشت
چون بخت خویش وروی شب تیره شد سیاه
بنهاد سربدامن آن برف و برنداشت
برف آمد وکشید یکی پرده برتنش
گویاکفن زمانه ازاین خوبتر نداشت

۱۷ر۱۲ر۳۷ تهران

پائیز

مهرگان است و باد سرد وزان
چهره‌ی روزگار پژمرده
خوش نوا بلبل ، از جفای خزان ،
بینوا سربزیر پر برده
چشم نرگس شده بخواب گران
لاله‌ی سرخ رو دل افسرده
گل برآورده پیرهن از تن
جای بلبل نشسته زاغ و زغن

باد غارتگر خزان ، برده
از گلستان نشاط پرویزی
در همه باغ و راغ گسترده
از ره کین بساط چنگیزی
از رخ روزگار افسرده
وز دم باد سرد پائیزی
اثر از عشق و آرزو رفته است
وز گل و لاله رنگ و بو رفته است

گشته برباد نامه‌ی بهزاد
شسته در آب دفتر ارژنگ
دم فرو بسته سوسن آزاد
سرخ گل باخته بگلشن رنگ
دولت نو بهار رفته بباد
چهر گردون ز ابر پر آژنگ
از بهاران دگر نشانه نماند
خنده‌ای برلب زمانه نماند

دور از این پهنه‌ی خزان دیده
چرخ نیرنگهای دیگر داشت
تا چه بیداد و کین پسندیده
که بدل جانگداز آذر داشت
سرشب سر خویش پوشیده
پرده زان گاه نیم شب برداشت
گشت سیلی روان ز چشم سحاب
آتش از برق کینه زد در آب

●

مادری بینوا بکلبه‌ی خویش
داستان گوی کودکانش بود
خاطر از رنج روزگار پریش
خنده‌ای تلخ برلبانش بود

صحبت نان بحسرت و تشویش
در شب تیره داستانش بود
نه پدر آمد و نه نان آمد
مادر از دست غم بجان آمد
آن دو کودك ز لای لائی او
در دل تیره شب بخواب شدند
بسکه گفتند کو پدر ؟ نان کو ؟
بی‌قرار وتوان و تاب شدند
دیده تر ، دل فسرده ، هذیان گو،
فارغ‌از یاد نان وآب شدند
گشت مادر زگفتگو خاموش
در بر کودکان برفت ازهوش

●

بی‌خبر ناگهان ز بام سپهر
بوم شوم زمانه شیون زد
درکشید آذری بخرمن مهر
باد بر شعله‌هاش دامن زد
ابر بیداد خوی تاری چهر
کلبه را آتشی بخرمن زد
آن سه تن بیگناه خسته بخواب ،
جان سپردند زیر بام خراب
در سکوت خزان و پرتو ماه
توده‌ای خاك بود آن خانه
نیم شب ، خسته ، مرد پیر از راه
رهسپر بود سوی کاشانه
مضطرب هرطرف فکند نگاه
دید کان کلبه گشته ویرانه
ریخت اشگی ز دیدگان برخاك
آهی از دل کشید برافلاك

١٦ر٩ر٣٧

فروغ امید

آن مه که زلطف مهر ورزید توئی
برچهر زمانه خوش درخشید توئی
روپس نکنم زخاك کویت شب وروز
دردیده ودل فروغ امید توئی

بهار

خیمه زد تا ابر فروردین فراز کوهسار
یافت در پیرانه سرفر جوانی روزگار
رایت فرخنده‌ی فصل بهارآمد پدید
لشگر بیداد دی کرد از نهیب وی فرار
خامه‌ی نقش آفرین دهر زد نقشی نوین
لاجرم پیچید با دست دگر طومار پار

پای‌کوبانند و دست افشان عروسان چمن
هرکجا بینی صف اندرصف، قطار اندرقطار
زیب وزیورهرچه‌درگنجینه پنهان داشت، کرد
درگلستان فرودین برلعبتان گل نثار
در خرام و جلوه کبکانند بردامان کوه
در نشید ونغمه بلبل برفراز شاخسار
در بهاران بزم بستان را بود شوری دگر
ازنوای بلبل واز نغمه‌ی دراج و سار
پای‌کوبان از نوائی فاخته برسروبن
دست افشان ازنسیمی برگ برشاخ چنار
پای برگردون زند آن از سرآزادگی
دستها برهم زند این از گذشت روزگار
تا زداید لاله از دل داغ اندوه و ملال
لعل‌گون ساغر بکف دارد چو رند باده‌خوار
ساقی نوروز نرگس را بدوری کرد مست
آنچنان کامروز افتادست بیمار و نزار
غنچه بشکفت از دم باد سحر وآنگاه‌کرد
خنده‌ی مستانه‌اش راز طبیعت آشکار
ابررا چون نیست براین بزم عشرت دسترس
آتش غم سوزدش دل زار وگرید زار ، زار
یافت دست سوسن از ژاله بلورین دستبند
بست‌گوش لادن از سبزه نگارین‌گوشوار
بر فراز شاخ: بلبل ، از شکاف‌کوه : کبك
از بساط دشت : رود ، ازکوهساران : آبشار
نغمه‌ی این دلنواز و خنده‌ی آن غم شکر
ناله‌ی این باشکوه وگریه‌ی آن غم شکار
دفتر ارژنگ را نبود چنین نقشی شگرف
نامه‌ی بهزاد را هرگز نباشد این نگار

زلف سنبل پرخم است و نای بلبل پرخروش
جام لاله پرشراب وچشم نرگس پرخمار
ایکه در این سال نو داری غم سالی که رفت
یا پریشان خاطر ازعمری که شد پیرارو پار
هر بهاری را خزانی در پی‌آرد دورچرخ
هرخزانی را بهاری گردش لیل ونهار
نیست چون دریای هستی راکران جزنیستی
کس از این امواج طوفان زا نباشد برکنار
رخت عشرت باید افکندن بدامان چمن
ساز عشرت ساختن درسایه‌ی بید وچنار
یك زمان در گردن مینا فکن دست نشاط
لحظه‌ای سر کن بشادی بانگاری گلعذار
چند نالیدن بزاری از سر اندوه و درد
تابکی درخانه ماندن با دلی اندوهبار
تابکی سر برنهادن برسر زانوی غم ؟
تابکی بردل زدن ازآتش حرمان شرار؟
گردلت بگرفت از اندوه دوران زنگ غم
یا، ترا بنشست برآئینه‌ی خاطرغبار
باز ازآینده باید چشم نومیدی نداشت
باز باید بود از دور جهان امیدوار
شاد زی باآرزو **مشفق** که دراین بوستان
شادی آید از برای مردم ایران ببار

نوروز ۱۳۳۸ تهران

خلوت شبها

به محفلی که درآن باده‌ی کهن باشد
خوش است ساقی اگریار سیمتن باشد
خیال روی تو تاشمع خلوت شبهاست
چو روز وصل بهجر توشام من باشد
بنور دیده‌ی یعقوب بازگو که هنوز
پدر درآرزوی بوی پیرهن باشد
به‌گلشنی که هزاران برآورند آواز
نه جای زاغ ونه جولانگه زغن باشد
امید روشنی از خصم تیره رای مدار
فرشته نیست درآنجا که اهرمن باشد
چو غنچه **مشفق** ازآن بسته‌ایم لب ز سخن
که خون چو ماخورد ، آنکوپی سخن باشد

۱۲ر۱ر۳۸ تهران

برق نگاه

جانم از برق نگاهی دلبر جانانه سوخت
سوخت سرتاپاچوشمع نرگسی مستانه،سوخت
باکه گویم کز فراق آن بت دیرآشنا
سوختم چندانکه برحالم دل بیگانه سوخت
شمع درسوز وگداز افتاد از شب تاسحر
درمیان آب وآتش ازغم پروانه سوخت
وای بر مرغ گرفتاری که چون من سالها
ماند در دام بلا، تا درهوای دانه سوخت
رفت از تاب نگاهی خانمان دل بباد
خانه خالی‌ماندودراین شعله صاحبخانه‌سوخت
بیخود ازخود هرکسی افتاد دردام حیات
ناگزیر ازعمر درافسون این افسانه سوخت
روشن ازفکر **اوستا** شد دلم **مشفق** که گفت :
«شمع بزم افروز مادرگوشه‌ی ویرانه سوخت»

۱۵ر۱ر۳۸ تهران

دور زندگی

تادل خونین بدان زلف پریشان بسته‌ام
یك جهان امید را بررشته‌ی جان بسته‌ام
شد مرا، در زندگی جمعیت خاطر نصیب
تادل خونین بدان زلف پریشان بسته‌ام
تا بود می غم زدای خاطر ناشاد من
گو باسکندر که چشم از آب حیوان بسته‌ام
رشته‌ی الفت گسستم تا زدور زندگی
میرود عمری که با پیمانه پیمان بسته‌ام
لاله‌ام کز داغ دل سوی دیار نیستی
رخت عمر ازدامن صحرای امکان بسته‌ام
نیست در ناکامیم **مشفق** امیدی غیر اشگ
رشته‌ی هستی بمروارید غلطان بسته‌ام

۱۵ر۲ر۳۸ تهران

حال دل

حال دل من نپرس ای مایه‌ی ناز
بیگانگی ازچه دیگر ای محرم راز
یکره سوی من نگرکه ازشب تاصبح
باداغ توام چوشمع درسوز وگداز

زبان سخن

گر باطراوت توگلی درچمن یکیست
آن تازه‌گل توئی، تونگارا ، سخن یکیست
خون شد دلم چو نافه، خطا گفت آنکه گفت:
باموی دلفریب تومشگ ختن یکیست
چون لاله داغدارم ازآن رو که در چمن
درخون کشیده دیده ودامن ، چومن یکیست
ایمن بجان خویش نشستن زابلهی است
آنجاکه نقش راهبر وراهزن یکیست
غربت نصیب من شد ومن‌هم نوای دل
حالی بکوی او من ودل را وطن یکیست
سوسن، سخن چو بلبل دستانسرا نگفت
باده زبان. ازآنکه زبان سخن یکیست
مشفق وصال دوست میسر دوبار نیست
دیداریار دیدن وجان باختن یکیست

۲۶ر۲ر۳۸ تهران

ازجهان بیگانه

باز امشب دیدگان را خواب نیست
من بتابم، لیك دل را تاب نیست
نیست از تاریکی وبداختری
اختران چرخ را روشنگری
آسمان را تیرگی در برگرفت
روشنی ازماه وازاختر گرفت
تیره شب با چهره‌ی اهریمنی
بسته راه ازچارسو برروشنی
چرخ را زین سیروگردش کام‌نیست
روشنی دردیده‌ی ایام نیست
ماهمه بازیچه‌ی دوران او
همچوگوئی در رخم چوگان او
آسیای چرخ را دندانه‌ایم
گاه چون دندانه، گاهی دانه‌ایم
تیرگیها زاده‌ی ماومنی است
زاده ازاندیشه‌ی اهریمنی است
دل بود آئینه‌ی پندار ما
طوطی اندیشه وکردار ما
گر ترا سودای دیگر برسراست
سوخته در آتشت بال وپر است

●

من کیم سرگشته‌ی صحرای عشق
تشنه‌ی جان داده در دریای عشق

سرخوش از پیمانه‌ی پیمان دوست
شادمان با دردبیدرمان دوست
بی نشانی رسته از نام ونشان
صیدی، اما جسته‌ازدام جهان
درجهان افسانه‌ی ناگفته‌ای
ازدلی اندیشه‌ی آشفته‌ای
خسته‌ای سرگشته‌ی دوران خویش
خود دلیل روح سرگردان خویش
آرزومند غم جانان شده
تن رهاکرده سراپا جان شده
ناله‌ای، اما زنائی دردمند
نغمه‌ای درگوش جانها دلپسند
داستانی ازجوانی ناتمام
از جهان وزندگی نابرده کام
رهبری دروادی حیرت اسیر
رهروی در راه مانده ، ناگزیر
ازجهان بیگانه‌ای، درد آشنا
دردمندی، عاشق درد وبلا
سرگران ازگردش پیمانه‌ای
وزشمار عاقلان دیوانه‌ای
چون شباهنگی‌که درشبهای تار
رازدل چون روز دارد آشکار
باخیال دوست ازخود بی‌خبر
داستان بینوائی کرده سر

●

ای خیال تو دوای دردمن
اشک گرمم بین وآه سردمن
مرغ حق را شور دیگر درنواست
بند بندش همچونی یکسر نواست
مرغ آزاد جهان خاکیم
بشنو ازمن نغمه‌ی افلاکیم

هست آوای من ومن نیستم
نیستم من ،چندگوئی کیستم ؟
ناله‌ی من ناله‌ی دلدادگی است
نغمه‌ی من، نغمه‌ی‌آزادگی است
رازمن بشنو ززاریهای من
قصه‌ی شب زنده داریهای من
من تن افسرده‌ام جانم توئی
جان چه باشد، زانکه جانانم توئی
«گرچه شمع بزم رندانی هنوز»
«پای تاسر شعله برجانی هنوز»
چشم مستت فتنه برپا میکند
رخنه دردین ودل ما میکند
این وآن را گرهوائی درسراست
جز هوسرانی چه فکر دیگر است؟
«عشقهائی کز پی‌رنگی بود »
«عشق نبود، عاقبت ننگی بود »
درنگاهت فاش، راز دلبری است
چشم مستت برسرافسونگری است
بگذر ازافسون ، سخن افسانه نیست
مرغ زیرك را هوای دانه نیست
این حریفان را دل اهریمنی است
کی ترا زین تیره دلها ایمنی است ؟
ایمن از اهریمنان جان تو نیست
کافری درعشق ایمان تونیست
دامن ازآلودگیها پاك ساز
رخش همت بر سرافلاك تاز
تاجهان را دل شود آئینه دار
چهره‌ی جانرا بشویان زین‌غبار
«تاشود آزادگیها پیشه‌ات»
«آسمانها عرصه‌ی اندیشه‌ات»

۲۸ر۲ر۳۸ تهران

رؤیای هستی

شنیدم کای فروغ جان روشن
تنت چون نرگست بیمار گشته است
تنت رنجور و جانت خسته از درد
لبت خاموش از گفتار گشته است

●

شنیدستم که سروقامت تو
بزیر بار محنتها خمیده است
بدامن دیده‌ات ای نور دیده
چو پروین رشته‌ی گوهر کشیده است

●

چوشبنم در درون بستر گل
ز چشم آسمانها اوفتادی
دراین ظلمت سرای زندگانی
« فروغ دیدگان مهردادی »

●

شنیدستم که در رؤیای هستی
سخن بسیار از افسانه‌ی تست
ز افسون نگاهت خواندم این راز
که هر جا دل بود دیوانه‌ی تست

●

شنیدستم که ای سرتا بپا ناز
بهرنازی هزاران راز داری
لبت خاموش و درهرپرده‌ی راز
بآهنگ دلی آواز داری

●

شنیدستم که با درد غم عشق
علیرغم دل خود خو گرفتی
دل سرگشته گم کردی که هرجا
نسیم‌آسا سراغ اوگرفتی

●

مرا در دل امیدی زنده برجاست
که روشن از فروغ زندگانی است
فروغی زنده میدارد دلم را
که چون خورشید تابان جاودانی است

تیر ماه ۱۳۳۸ تهران

نگاه تو

بدرآی از درم ایدوست که جانم ببرآید
باز از شوق رخت مرغ دلم پربگشاید
نه عجب‌گر زدلم تاب وتوان برد نگاهت
که نگاه تو دل از عارف وعامی برباید
کم‌کن از ناز خود امروز نگارا، که بفردا
عمرکوتاه من وجلوه‌ی حسن تو نپاید
بجز از روی‌تو کزموی توشد جلوه‌گره ای مه
کس ندیده است که خورشید بشب رخ بنماید
پای امید براه تو ز رفتار نماند
ور بماند بهوای سر کویت بسرآید
ساغر از باده تهی‌گشت وهمه شادی من غم
زندگی با غم و بی‌باده مرا هیچ‌نشاید
پس از این‌گلشن هستی دل شیدا نفریبد
دیگرم مستی این میکده خاطر نگشاید
تا چه افتاد درین باغ که‌گل جلوه ندارد
یا چه بشنید از این قصه که بلبل نسراید
مشفقا طبع بلند تو بنازم که بگیتی
ناکسان را نکند مدح و به پستی نگراید

۱۵ر۴ر۳۸ تهران

دل روشن

گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی
غمی نرفته ز دل بردلم نشست غمی
ز سوز سینه‌ی ما ساز را حکایتهاست
به‌پرده‌ای که برآرد نوای زیر و بمی
مگر فسرده دلم زندگی ز سر گیرد :
کجاست زنده دلان همدم مسیح دمی
مرا بجام جهان بین نیاز نیست ، که هست
درون سینه ، دل روشنم چوجام جمی
زبان دل نتوان با هزار افسون بست
چه غم شکست بدست ستم اگر قلمی
مرا به بحرزمان زندگی است نقش برآب
حباب را چه تفاوت وجود یا عدمی
فسانه‌ی شب هستی بدان خیال گذشت
که نوگلی شکفد درهوای صبحدمی
براه دوست شد از دست جان و ترسم ازآن
که برسرم ننهد **مشفق** آن صنم قدمی

۱۶ر۵ر۳۸ تهران

شبنم

عمری بگذشت تا شب دوش
بگذشت مرا بعیش و مستی
درخویش فنا شدم ، چوشد نیست
درلوح ضمیر نقش هستی
باگردش جام چشم مستش
بگذشت شبم بمی پرستی
شد مست چنانکه سرو نازش
میکرد ببزم میل پستی
میخواست چوشبنمی بغلطد
بردامن گل بصبح مستی
گفتم : بشکنج موی شبرنگ
آخر دل من چرا شکستی؟
گفتا : نکنند تا حریفان
برموی بتان دراز دستی

۲۴ر۵ر۳۸ تهران

سرغم سلامت

الا ای شکفته بهارجوانی
که خرم مرا داشتی زندگانی
گرفت آن سهی سروآزاد دیگر
خمیدن زبیداد چرخ کمانی
ندارند شهلائی آن هردو نرگس
نیارند این سنبلان دلستانی
بیفسرد چون خنده‌ی بامدادان
بداغ توام لاله‌ی بوستانی
دراین بزم، کش نیست ساقی بجزغم
نشاید مرا آرزو شادمانی
غم خویش دارم چوعنقای مغرب
چه غم گرندارم غم بی‌نشانی
ندارد بجزمرغ شب تاسحرگه
بساز دل آهنگ همداستانی
همه خون دل ریخت درجام جانم
زمانه، که: اینت می ارغوانی
چه بالم درین باغ چون گل، که بامن
کند اعتدال بهاری، خزانی
دریغا که بیهوده جستم، دریغا
ز یاران، وفا، مردمی، مهربانی
دریغا که سرزد زصحرای هستی
بآهنگ من صرصرمهرگانی

دریغا ، نرفته غمی ، ازدگرسو
غمی‌آمدن را دهد مژدگانی
ازین می‌گساری چه‌گویم که هرشب
کند ساغردیدگان می‌چکانی
ز نامهربانان گذشتم ، که دیگر
ندارد دلم تاب نامهربانی
گسستند شیرازه‌ی مهر و الفت
شکستند پیمانه‌ی دوستکانی
اگرنیست شادی ، سرغم سلامت
که بامن ندارد سر سرگرانی
مرا این هنربس که بدگوهرانرا
نکردم پی جاه وزرمدح خوانی
کنون ماند از عشق ومستی دو چیزم
که این هردوانم بود جاودانی
دلی از غم عشق چون لاله خونین
رخی دور از آن لاله رخ زعفرانی
مرا دیده هرشب بیاد تو باشد
باخترشماری ، بگوهرفشانی
من ایدوست بد عهدیت نیك دانم
تو حال مرا هیچ دانی ؟ ندانی
توان بردی از دل به‌تاب نگاهی
توان بردنم با نگاهی توانی
جهانرا تو در بی‌وفائی قرینی
زمانرا چو دور ستاره قرانی
دو بیت آرمت نغز وشیوا نگارا
زقول « منوچهری دامغانی »
« بهر کار کردم ترا آزمایش »
« سراسر فریبی ، سراسر زیانی »
« وگر آزمایمت صد باردیگر »
« همانی ، همانی ، همانی ، همانی »

۲۵ر۴ر۳۸ تهران

آلوده به ننگ

آنانکه سخن زمهر با من گفتند
رفتند و حدیث ما بدشمن گفتند
آلوده به ننگ بود چون دامنشان
عمری سخن ازپاکی دامن گفتند

ساغر شعر

دروازه بان شهرخیال امشب
در بر غریب دربدری بسته است .
این بی‌نشان مانده براه ازدرد
از پا نشسته رهگذری خسته است

●

برگور خاطرات فرومرده است
شمعی نهان بپرده‌ی خاموشی
ازخویشتن تهی است چوجام ازمی
سرگشته در دیار فراموشی

●

داغی چو لاله برجگر از اندوه
ازعمر رفته حاصل خود دارد
سر کرده در ترانه‌ی تنهائی
آن قصه‌ها که با دل خود دارد

●

من‌آن غریب خسته‌ی گمراهم
کز درد من زمان من‌آگه نیست
فانوس ماه مرده وشب تاریك
یاران رفته را اثر ازره نیست

●

درپرده‌ی فسانه‌ی این پندار
یادگذشته نقش نمی‌بندد
دیری بود که ساغر شعرمن
در بزم روزگارنمی خندد

●

درکوره راه عمر کنون بسته است
پای طلب بسلسله‌ی تشویش
درسنگلاخ هستی بی‌فرجام
ازخویش می‌گریزم وجویم خویش

۱۷ر۵ر۳۸ تهران

سنگ حادثه

تنها نه دل بتاب وخم موی اوشکست
بس عقده‌ها که ازغم او در گلو شکست

بستم دل شکسته بتاری زموی دوست
غافل که دل زحسرت آن تارموشکست

عمرم درآرزوی وصالش ببادرفت
خوردم هزار بار درین آرزوشکست

ازگردش دوچشم تو مستیم وسرخوشیم
باآنکه سنگ حادثه مارا سبو شکست

میخواستم که ناله چومینا برآورم
ازتاب گریه ناله‌ی من درگلوشکست

یارب بسنگ حادثه بشکن در آستین
دستی که پای همت‌ومردی فروشکست

مشفق زبخت شکوه ندارم، اگرچه ، دل
درپیچ وتاب طره‌ی آن ماهروشکست

۱ر۶ر۳۸

آشنا

من غیر ندانم، آشنا نشناسم
حیران توأم، درد و دوا نشناسم
بردیده قدم گذار وبنشین لب جوی
باشدکه زشوق سرزپا نشناسم

فروغ امید

ماه من، ای که مهر رخسارت
روشنی بخش دیدگان من است
هیچ دانی که از فروغ امید
دیده روشنگر روان من است ؟

●

هیچ دانی بگلشن هستی
مرغ آزادجان اسیر تو گشت؟
این دل‌سیرچشم دیرپسند
خیره در روی دلپذیر تو گشت

●

هیچ دانی که‌آهوئی وحشی
با نگاه تو در کمند افتاد؟
رسته ازقید وبند هردوجهان
بی خودازخویشتن به‌بند افتاد

●

هیچ دانی که جان تشنه‌ی من
تشنه‌ی لعل جرعه نوش توشد؟
جان ودل درشرابخانه‌ی عشق
برخی چشم می‌فروش توشد

●

هیچ دانی توای ستاره صبح
شب مرا دیده رشک پروین است ؟
هرشبم چون شفق زسوز نهان
دامن ازخون دیده رنگین است

●

گرچه این موج خیز حادثه را
پیش چشمم کرانه پیدا نیست
گرچه ای مایه‌ی امید دلم
در دلت ذره‌ای غم ما نیست

●

شادمانم که مهر رخسارت
روشنی بخش دیدگان من‌است
شادمانم که بافروغ امید
دیده روشنگر روان من‌است

شهریور ۱۳۳۸ تهران

راز شکست

زان می که داد ساقی مجلس بدست ما
بالا گرفت کار دل می‌پرست ما
از پا در آمدیم براه وفا ، دریغ
یاران بی‌وفا نگرفتند دست ما
سر گشته چون کبوتر گم کرده آشیان
الا ببام دوست نباشد نشست ما
با هر شکن که گشت برخساره‌ام پدید
خطی نوشت چرخ ز راز شکست ما
در گیرو دار چرخ کمانی بسنگ خورد
هر تیر آرزو که رها شد زشست ما
بایك نگاه بس دل هشیار صیداوست
هر جا که پا بناز نهد ترك مست ما
مشفق صفای خاطر و لطف سخن تراست
دلهای پاك باشد از آن پای‌بست ما

۱۹ر۶ر۳۸

سرود خدایان

پرتو افکنده نورافکن ماه
شب درآغوش امواج دریا
پرتوی همچو لرزنده سیماب
بال گسترده بردشت وصحرا
وندرآئینه‌ی سیمگون موج
سایه‌ی جنگل دور پیدا
رفته در خواب خوش کودك شب
گشته گهواره جنبان او ماه
مرغکی در سرا پرده‌ی خواب
می سرود از سر درد آواز
چنگ دردست رامشگر چرخ
کرده ازقصر خود پنجره باز
بردل از ذوق ، افرشتگان را
زوفتاده بسر شوق پرواز
گفتی این مرغ دلداده دارد
در نوا نغمه‌های بهشتی
دختر نازپرورده‌ی شب
آرمیده بدامان مهتاب
گیسوان دل آویز شبگون
داده با نور زیبای مه ، تاب

در سکوت دل‌انگیز زهره
در بغل چنگ ودر دست مضراب
همچنان موبدان کهن سال
می سراید سرود خدایان
دورشد ، دور شد ، دورتر شد
در نشیب افق کاروانی
خواند از دفتر آرزوها
رهنورد زمان داستانی
داستانی که بانگ جرس گفت
دارد از بی نشانی، نشانی
گردبادی بدامان صحرا
میکند از سواری حکایت
بانی خویش چوپان ، سر کوه
شوری انگیخته، بانوائی
ناله سرداده در دامن دشت
کای امید دل من کجائی
نای در ناله ، کزآن سواران
نیست پیدا بجز نقش پائی
نی زن از عالم خاکیان نیست
روح سرگشته‌ی آرزوهاست
مانده ازکاروان ، رانده از شهر
میرود رهروی مست وشبگرد
تا بجوید ره شهر امید
تاچه آرد ازاین ره، ره آورد
پرسشی مانده از روزگاران
برلب او ز افسانه‌ی درد
میرود، میرود، تا بجوید
در دل شب فروزنده خورشید

کاشان ۱۵ر۷ر۳۸

شفق

شامگه دراین پرند نیلگون
شعله‌ور درآب، آتش را نگر
آسمان شد تیره درکام محك
رو سیاهی را ببین، غش را نگر
میرود خورشید وخون‌گرید زدرد
چهره‌ی درخون منقش را نگر
ازشفق برطشت زرین افق
ریخته خون سیاوش را نگر

۲۵ر۷ر۳۸

شراب دوش

مرا گفتند یاران زین سپس خاموش بنشینم
لب از گفتار بربندم ، سراپا گوش بنشینم
درین گلشن که بلبل صد نوا با یك زبان دارد
چرا سوسن صفت با ده زبان خاموش بنشینم
دل من با پریشان جمع خاموشان نمیجوشد
درآن محفل که آید بانگ نوشانوش بنشینم
بیاد گردش چشمت برفت از کف قراردل
اگر بینی که بی‌می سرخوش ومدهوش بنشینم
مکن عیبم که تابم نیست درزانو که برخیزم
زبس بارم گرانی میکند بردوش بنشینم
بدین فرزانگی دیوانه‌ام خوانند، اگرزین پس
بروی دردهای خویش چون سر پوش بنشینم
شبی بایادچشم مست اومستانه برخیزم
بصبح آرزو مست ازشراب دوش بنشینم
مرازین مایه گوهر تا هنر کرده است ارزانی
سزدگر چون صدف **مشفق** سراپا گوش بنشینم

۱۴ر۸ر۳۸ تهران

برق آه

ترا گر دل از مهر ماهی خوش است
مرا تاب چشم سیاهی خوش است
ز آه دل خستگان رخ متاب
که گاهی بر آئینه آهی خوش است
سپاه است مژگان و چشم تومست
بدنبال مستی سپاهی خوش است
بود عشق مه طلعتان گر گناه
چه گویم ، دلم با گناهی خوش است
گهی با عتابی دلم شاد کن
عتاب از توای دوست گاهی خوش است
بتاب نگاهی بسوزان مرا
که این سوخته با نگاهی خوش است
بسوزد مگر خرمن ظالمی
ز سوز درون برق آهی خوش است
مگردان رخ از **مشفق** ای گل بناز
گل آراسته با گیاهی خوش است

۳۸ر۸ر۲۶ تهران

روح سرگردان

بپایت سر نهادم تاسروسامان من باشی
براهت جان فدا کردم مگر جانان من‌باشی
بسوزمن نمی‌سازی که با من همنوا گردی
زدردم نیستی آگاه تادرمان من‌باشی
بدریای محبت پا نهادم برسرهستی
بدین سودا که دریای من وطوفان من باشی
مراشد طاق ابروی تو محراب دعا، زان رو
که همچون اشگ بالای صف مژگان من‌باشی
تراآلوده دامن دیگران خواهند ومن خواهم
چوشبنم پاك وچون گل‌تازه در دامان من‌باشی
شد ازشیرین وتلخ زندگی عشقت مرا حاصل
نشد ازشور بختی‌گوهر غلطان من باشی
درین وادی که بامن سایه‌ی من سرگران دارد
چه سازم تادلیل روح سرگردان من باشی
برویت چهره‌ی جان بیند ازروشندلی **مشفق**
گرای خورشیدوش آئینه‌ی تابان من باشی

۲۶ر۸ر۳۸ تهران

در پرتو ماه

نیم‌شب، از بیم سرما، برفراز کوه ودشت
لرز لرزان پرتو بیرنگ ماه افتاده بود
روزگار پیررا دردام اعصار وقرون
سایه برپیشانی ازداغ گناه افتاده بود
ازکنار کوهساران، سوی شهر دور دست
کاروان ،آهسته ،آهسته براه افتاده بود .
رود را چون مادری گمگشته رود، از روی درد
ناله‌ها درپرده‌ی دل گاه گاه افتاده بود
ژنده پوش مست را برکام چرخ کینه توز
دور از سر درخم کویی کلاه افتاده بود
دورازدامان مادر، خسته وفرسوده جان
دریکی ویرانه، طفلی بی‌پناه افتاده بود
ازنوای بی نوایان، درشکنج زندگی ،
لرزه برارکان این نه بارگاه افتاده بود
از دل سوزان مشتاقی برآمد آه سرد
هاله براطراف مه زان دود آه افتاده بود
آسمان راباهزاران دیده ازشرم گناه
پرده بررخسار ازابرسیاه افتاده بود
سرکشید آرام ورفته رفته گم شد درافق
ماه رابراین مناظرتانگاه افتاده بود

۱۵ر۹ر۳۸ تهران

بستر گرداب

دل ازان مهتاب گون رخسارا گر بیتاب بود
دیده راعکس رخش آئینهٔ مهتاب بود
دولت بیدارمن شد طلعت زیبای دوست
دیدمش، اماچو طالع دیده‌ام درخواب بود
موج هستی داده بربادم بدریای حیات
دیدم ار آرامشی، دربستر گرداب بود
موج خیز اشك را نازم که جان خسته‌ام
درسراب زندگی از فیض او سیراب بود
غیر محنت حاصل ازیاری نشد مارا ، دریغ
دردیار ما محبت گوهری نایاب بود

همدان ۱۵ر۷ر۱۳۳۹

مست آرزو

عمرم همه روز و شب بکویت بگذشت
آری بامید روی ومویت بگذشت
مستم بهوای چشم مستت . ایدوست
یاد آر که مست آرزویت بگذشت

ظلمات هستی

شب ، همه شب دل بدریا با دوچشم ترزدم
باکمال بی‌نیازی غوطه درگوهر زدم
چون شفق آغشته درخون چهره ازخونین دلی
ازگریبان افق هرشامگه سر برزدم
گردش گردون نزد دوری بکام دل اگر
بی‌نیازی را ، ز خوناب جگر ساغر زدم
نیستی دریا وهستی ساحل و من همچوموج
سوی این دامن کشیدم ، سنگ آن برسرزدم
خضر این وادی دل من بود و عمری بی‌خبر
گام درظلمات هستی همچو اسکندر زدم
در دیارآشنایان کس نشان ازما نجست
زان باوج بی‌نشانی همچو عنقا پرزدم
هستیم یکدم بود چون موج اگر ، **مشفق** چه غم
«گام درراه محبت تا بپای سرزدم»

۱۵ر۹ر۳۸ تهران

آب زندگی

نگارستان دلها گشته‌ام ، بتخانه رامانم
بکام دوستان درگردشم، پیمانه را مانم
چو آب زندگی افسون من شد صد چو اسکندر
بسی جستند وکمتریافتند افسانه را مانم
بدین سرگشتگیها ، پای در دامن کشیدنها
کجا دارم سرفرزانگی،دیوانه را مانم
مگریابم دل گمگشته، درعین پریشانی
فکندم چنگ بردامان مویت، شانه را مانم
چو اشگ از دیده برخاك سیه افتاده‌ام، زانرو
بچشم مردم ناآشنا بیگانه رامانم
درافتادم زناکامی بکام تیرگی،اما
بدریای معانی‌گوهریکدانه را مانم
خیال انگیزچون صبح امیدم دردل شبها
ز مهرماه طلعت دلبری ، ویرانه را مانم
بپای شمع هستی سوز عشقی سوختم **مشفق**
که افروزم چراغ آرزو ، پروانه را مانم

۱۶ر۹ر۳۸ تهران

چشم جادو

ماهرویان پرده بررخ چون زگیسو بسته‌اند
مهر را پنداری از ابرسیه رو بسته‌اند
بت پرستان را بود برقبلهٔ روی توچشم
درنماز اردل برآن محراب ابرو بسته‌اند
چون حبابی هستی ما غرق بحرنیستی است
راه ازاین‌گرداب برساحل زهر سو بسته‌اند
دورگردون برمدار راستی بودست و هست .
تهمتی درکجروی برچرخ نه تو بسته‌اند
مردم چشم تو مستند ازهوای خال تو
مهررخسارت ندیده ، دل بهندو بسته‌اند
تا جهان از فتنهٔ چشم توباشد درپناه
با سپاه ناز، ره براین دوجادو بسته‌اند
برده‌اند از سحر بابل دست مشگین گیسوان
کزسرشوخی هزاران دل بیك مو بسته‌اند
ذوق‌آزادی نباشد **مشفق** آزاده را
تا دلش را پای درزنجیرگیسوبسته‌اند

بهمن ۱۳۳۸ تهران

نقش آرزو

شبی گیسو به صبح روی او ریخت
دل من زین پریشانی فروریخت
بسی گوهر مرا ازروزن چشم
بیاد لعل گوهرزای او ریخت
شد از موج حوادث نقش بر آب
دلم هربار نقش آرزو ریخت
متاب ای آفتاب ازجام ، کامشب
صراحی خون درین بزم از گلو ریخت
گل خوشرنگ و بویم چون گذر کرد
بباغ ، ازلاله وگل رنگ و بوریخت
گذشت از مردمی ، آنکس که ازجهل
بپای مردم دون آبروریخت
ز تاب باده آن خورشیدوش دوش
برخسار چو مه اخترفرو ریخت
چو «وجدی» ، **مشفق** ازعشق غزالی
درین زیبا غزل طرحی نکو ریخت

۲۵ر۱۱ر۳۸

سنگ تراش

بامدادان که فروزان خورشید
از افق سرزد و چون لاله دمید
وا شد از طرۀ شب تاب وشکن
خنده زد بر رخ نسرین ، لادن
مهرتابنده بصد شوکت وفر
سرزد از چاك گريبان سحر
گشت رخشان کرۀ افلاکی
روشنی بخش جهان خاکی
بی‌نشان گشت شب و ناپیدا
چون بقاف ابدیت عنقا
اشک او ریخته بردامن گل
تاب داده سر گیسوسنبل
سرخوش ازجام طرب زای امید
روشن ازپرتوگرم خورشید
فارغ ازوسوسۀ چرخ کبود
راحت ازکشمکش بود و نبود
تیشه دردست یکی سنگ‌تراش
پشت سنگ سیهی گرم تلاش

با تنی خسته و باریك چونی
کوه را همتش افکنده زپی
چهره افتاده بخوی افشانی
موی او ریخته برپیشانی
صدگره ابروی او بربسته
چین بیکدیگر درپیوسته
بادلی خوش زامیدآکنده
پنجه درپنجهٔ سنگ افکنده
دل پراندیشه ورخ پرآژنگ
تیشه میکوفت همی برسرسنگ
لب فروبسته وگرم پیکار
تاکند سنگ سیه را هموار
سنگ نه، خود بمثل کوه گران
چون یکی اهرمن تیره روان
روی ، ازتیره دلی‌ها تاری
پای تا سر، همه ناهمواری
سخت وستوار چوکوه الوند
نی، چوگیتی همه روپست وبلند
از دل سخت برآورد غریو
خشمگین خنده زد ازکینه، چودیو

خشم با خنده چودرهم آمیخت
برقش ازسینهٔ پر کینه بریخت
ابر آسا زدرون آذر زد
طعنه برمرد هنرپرور زد
کزچه برخیره ستیزی بامن ؟!
خاره سنگم، نهراسم زآهن
لختی ای مرد سبکسار درنگ
کاه باکوه نباشد هم سنگ
لیك زان لاف وگزافه سخنان
هیچ نامد بدل مردگران
همچو پولادگران ، تیشه بدست!
سنگ را داد به‌پیکارشکست
سینه و پهلوی سختش بشکافت
تا باسرار درونش ره یافت
گشت از نیروی سر پنجهٔ کار
آنهمه پست وبلندی هموار
تا درآن آینه روی استاد
روشن وپاك نمودار افتاد
شد در او صورت هرنقش پدید
روشنی بخش‌تر ازصبح امید
خیره دراو شده هربیننده
راست چون آینهٔ آینده

۱ر۱۲ر۳۸ تهران

حکایت با صبا

آنروز دردامان رنگین طبیعت
یین من واوصحبت ازرنجی‌گران بود
آنجاکه پیدا ازگذشت روزگاران
نقشی نوآئین ازبهاران درخزان بود

●

اوبود ودنیائی ز عمر رفته برباد
من بودم و افسانه‌ای از زندگانی
او بود ودریائی زموج آرزوها
من بودم ونقش سرابی از جوانی

●

بس قصهٔ شیرین فرو میخواند درگوش
ازروزگار کودکی چون یادمیکرد
درگوش جانم ازنوای بی نوائی
همراه آوای خزان فریاد میکرد

●

دربستری ازبرگهای زرد پائیز
دور ازهیاهو، عقدهٔ دل بازکردیم
همراه مرغ آرزو افسانه پرداز
درعالمی جز این جهان پروازکردیم

●

گاه از خزان، گاه از بهاران گذشته
درخلوت شیرین رؤیاها سخن گفت
ازدشتها، از تپه‌ها، ازنارون‌ها
ازسوسنان وسنبل وسرو سمن گفت

●

دشت ودمن ، باغ وچمن، دردیدهٔ من
آمیخته دریکدیگر، رنگی دگرداشت
چون چشم افسونکار اوخاموش بودم
امادلش از راز پنهانم خبرداشت

●

درجان مشتاق من واوشوری انگیخت
با نغمه‌های دلکش خود **«شهریاری»**
مرغ دلم ازعشق او فریاد میزد
امانبودش چاره غیرازبیقراری

●

اورفت وازسوزی که درجان من افکند
دل رابشورعشق ومستی آشنا کرد
اورفت ومن باگوش جان ازدل شنیدم
کاین قصه را بلبل حکایت باصبا کرد

نوروز

تا نوعروس باغ بدین زیور آمده است
نوروز را شکوه وصفا دیگر آمده است
بگرفته لاله جام بآئین جم بدست
کامسال نوبهار بآئین تر آمده است
از گونه گونه گل که برآورد سر زشاخ
دامان دشت را همه زیب وفر آمده است
مستی فزای وشور فزای وطرب فزای
جان بخش ودل نواز وصفاپرور آمده است
بلبل ترانه‌گستر وقمری است نغمه سنج
زیراك دی گذشت و زمستان سر آمده است
این موبدی برآتش گل گشته زند خوان
وآن مطربی به‌نغمهٔ افسونگر آمده است
بس ژاله ریخته است بدامان کوه و دشت
آغوش هرشکوفه پراز گوهر آمده است
گلگشت دلبران شده گلشن ، که سرخ گل
اینگونه دلفریب وچنین دلبر آمده است.

تا گردش سپهر چه سازد که لاله را ،
بعد ازهزاردور بکف ساغر آمده است
مانا زچین گذشته نسیم سحرگهی
کامروز درچمن همه مشگ ترآمده است
بستان نگارخانهٔ چین شد زکلك صنع
نوروز رشگ مانی صورتگر آمده است
نوشد زمان کهنه، جوان شد جهان پیر
دور سپهر را روش دیگرآمده است
برشاخ سرو، فاختگانند پای کوب
رامش گزین بدشت، که رامشگرآمده است
شدگاه آنکه جلوه گر آئی بسوی باغ
حالی که گل شکفته وپر منظرآمده است
لاله چراغ زآتش زردشت برفروخت
تادیدگل بچهرهٔ چون آذرآمده است
می درپیاله ریز بآئین باستان
اکنون که پیك خرمی ازدر درآمده‌است
بازآی، ای بچهره دلارا ترازبهار
تابازبنگری که چهام برسرآمده است
رفتی بقهر ورفت مرا ازکف اختیار
باز آ ، که باز جان بلب ازغم برآمده است
بیمارم ای بچشم توسوگند، تا مرا
رنجور دل ز دورمه واخترآمده است
ای پای تا بسرهمه ناز، از سرنیاز
ازدرمران رهی را، کت بردرآمده‌است
هیچم نماند جزتو وغیرازنوای تو
طبع مرا نگرکه نواگسترآمده است
جان برلب آیدم که لبت برلبم رسد
هان ای بهشت من که لبت کوثرآمده است
مشفق ترا ز نسرفلك آفرین رسد
تانظم پرشکوه توبردفترآمده است

نوروز ۱۳۳۹ تهران

مرغ اسیر

ای با دل‌دردمند خوکرده
خوکرده و ترك آرزو کرده
تابوده ، برنج مبتلا بوده
بادرد دل شکسته خوکرده
جان کرده رها زقید بیگانه
تاچشم ودل آشنای اوکرده
گم کرده،دریغ، هرچه راجسته
کم یافته، بیش جستجو کرده
نشنیده شنیده، دیده نادیده
هرجا که بصد امید روکرده
ازگردش روزگار چون مینا
خون خورده وگریه درگلوکرده
ازدوست ندیده جزبدی، هرچند
با دشمن خویشتن نکوکرده
گلرنگ ز خون دیدگان دامن
چون غنچه زرازتوبتوکرده

چون لاله و گل بگلشن معنی
خرم دل وجان زرنگ و بو کرده
ره یافته درحریم خاموشی
لب بسته وترك‌های وهو کرده
ازفتنه کنار جوی و ازدیده
بس ریخته خون، کنارجو کرده
زی خیمهٔ زهره هرزمان پرواز
با بال خیال چرخ پو کرده
شرح غم روزو شام هستی را
با خامهٔ خویش مو بمو کرده
چون مرغ اسیر درقفس مانده
سرزیر پر از غمان فرو کرده
چون باد صبا بپویه سرگردان
سر درپی یارکوبکو کرده
هرشب زسپهر دیده اخترها
روشنگر مهر ماهرو کرده
تصویرمه منیررا هر شب
درچشمهٔ چشم شستشو کرده
ماهی که برشگ ازوست آئینه
آئینه بچهره روبرو کرده
دربسته بشادمانی وره باز
برلشگرغم زچارسو کرده
سرمستی نرگسان جادو را
صهبای مغانه درسبو کرده
باسحر بیان دلنشین ، **مشفق**
ازسوزدل توگفتگو کرده
دردازتو، سخن بدین روش ازمن
ای بادل دردمند خو کرده

۴ر۲ر۳۹ تهران

مرغ حق

دیرگاهی است در آئینه‌ی جان
جلوه گر نقش تمنائی نیست
روزگاری است کزین پرده برون
بفلك برشده آوائی نیست

●

دیرگاهی است که این مرغ اسیر
درقفس دیده بره دوخته است
درشرارغم پنهانی خویش
پرزنان ساخته وسوخته است

دیرگاهی است که در بزم امید
جلوه‌گر شمع شب‌افروزی نیست
سازرا شور ونوا برسرهست
دردل بی خبران سوزی نیست

دیرگاهی است که غم ره برده است
در سرا پرده‌ی اندیشه‌ی من
تابدست هوس این چرخ انداز
شکند بی هوسی، شیشه‌ی من

دیرگاهی است که بیگانه زخویش
آشنا راهبری میجویم
پای فرسوده وازدست شده
مست شوریده سری میجویم

دیرگاهی است که دورازرخ دوست
تهی ازشوربود محفل من
این سرانگشت کدامین چنگی است
که زند چنگ بتاردل من

دیرگاهی است کزان رفته سوار
دردل دشت بجاگردی نیست
مرغ حق ناله وفریاد کند
شب ، همه شب، که ترادردی نیست ؟ !

دیرگاهی است که دور ازشادی
خوگرفته است دلم باغم دوست
غم اودارم ودربی خبری
خاطرشیفته‌ام خرم ازوست

۱۵ر۳ر۳۹ تهران

دور سرمد

دردا که درمیان سران سروری نماند
سودای عشق وشورهنر برسری نماند
دربزم روزگار بکام سخنوران
از دورفتنه خیزفلك ساغری نماند
تا رهنمای دیده‌ی اهل نظر شود
درآسمان فضل وادب اختری نماند
ازکاروان رفته اگرماندآتشی
او را بجای، توده خاکستری نماند

تا نقشها برآورد ازلوح دل، شگرف!
طبعی بلند وخامه‌ی صورتگری نماند
برطرف جو بنفشه وبرسروبن تذرو
درگلبنی نسیم و به نخلی بری نماند
از تند باد فتنه زخاکی گلی نرست
درشعله خیزحادثه خشك وتری نماند
جزروشنان اشك كه ازآسمان چشم
ریزد بیاد دوست، دگرگوهری نماند
دورسخن سرآمد، **سرمد** چودرگذشت
چون دوراوگذشت،سخن‌گستری نماند
تادیده بست، جان زتن نظم ونثررفت
تادرگذشت، ملك سخن را سری نماند
آئینه‌ی تمام نمای هنر شکست
تا باز سازدآینه، اسکندری نماند
تا بود، رهنمای هنر بود و ایدریغ
چون رفت، درطریق سخن رهبری نماند
برآسمان فضل مه واختری نتافت
دربارگاه نظم، شکوه وفری نماند
هان ای ادیب راد، که ازدوریت به دل
دانا هنروران را جزآذری نماند
خوش‌گفت اوستاد سخن‌گستری که‌گفت:
«درشهربند مهرووفا دلبری نماند»
«برق جفا به‌باغ حقیقت‌گلی نهشت»
«ابرستم بشاخ‌فضیلت بری نماند» (۱)

(۱) از ملك‌الشعراء بهار

۳۰ر۴ر۳۹ تهران

جدا ازجان

گفتم : چکنم؟ بدوست ، وین فتنه زچیست ؟
درخواب ، اگرچه دور ازو خوابم نیست
گفتا : که بدرد هجر عمری بگذار
گفتم که جدا ز جان اگربتوان زیست

۱۲ر۵ر۳۹ تهران

آسمانی سرود

چهلمین روز درگذشت سرمد »

دریغا که دانشوری درگذشت
گرانمایه مردی هنرور گذشت
ادیبی سخنور که در نظم و نثر
بدش پایه ازچرخ برتر گذشت
چو خورشید تابنده، زی باختر
نپائیده دیری، ز خاور گذشت
سخن آفرینی که شاخ سخن
ازوشد درختی تناور گذشت

نواگستری ، آسمانی سرود
بمینوی آزادگی بر گذشت
سخنگوی داننده ، **سرمد**،چرا ؟
بیاران نگوید دگرسر گذشت
چرا چهره بنهفت از دوستان؟
چه دید ازجهان کزجهان در گذشت؟
چهل روزشد تازدورسپهر
همان گیتی افروز اختر گذشت
پی سر گذشت غم افزای عمر
چوبگشود لب آبش ازسر گذشت
برآورد بس نقش وبرلوح دل
نه بسته ــ بسی نقش دیگر گذشت
بدریای هستی ازاین خاکدان
بکردار تابنده گوهر گذشت
همان کوبشیرین کلامی فکند
بهرانجمن شورشکر، گذشت
سخنگوی مرغی، اسیرقفس
چوبگشود زین دامگه پر، گذشت
عزیزی که داغ جگر سوزاو
بجانها درافکند آذر گذشت
یکی نامورمرد داننده رفت
یکی دانشی چامه گستر گذشت
بخون درنشست ونپرسد مرا
چه برمردم دیده‌ی تر گذشت

۳ر۶ر۳۹

راز جهان

تا بگیرم پرده از سوز نهان خویشتن
سر کشیدم شعله‌آسا ازربان خویشتن
دور ازمهرتو ای مه تیره ازبداختری است
اختری جستم اگردرآسمان خویشتن
کردم از افسانه‌ی شیرین خودآخر بخواب
مردمان دیده را درآشیان خویشتن
آنچه جم می‌جست باجام جهان بین سالها
یافتم از دورجامی درجهان خویشتن
داستان دوستان رفته‌ام جانراگداخت
آنچنان کزیاد بردم داستان خویشتن
موج سرگردان هستی داده‌ام برباد وباز
دردل گرداب میجویم نشان خویشتن
تانشان **مشفق** چو**گلشن** جویم از راز جهان
«کرده‌ام آئینه‌ی اسرارجان خویشتن»

۱۶ر۶ر۱۳۳۹

بی‌نشان

کیم من ؟ طایری پرباز کرده
باوجی بی‌نشان پرواز کرده
زرازآفرینش داستانی
زهستی بی خبر، بی‌آشیانی
درین صحرا چوآهوی رمیده
بدرد بیخودی هرجا دویده
غریبی ، در وطن بیگانه ازخویش
اسیری ، مبتلا دردام تشویش
گلی پرپر، نشسته دره باد
زقید زندگی چون سروآزاد

غریقی ، خسته دردریای اندوه
غمی سنگین ، بروی سینه چون کوه
نوائی ، سرکشیده ازدل نای
فغانی ،کاخ هستی کنده ازجای
شرابی تلخ ، درپیمانه‌ی عشق
بشیرینی شده افسانه‌ی عشق
دلی ، درآتش حرمان نشسته
غمی دردآفرین ، برجان نشسته
شراری، شعله درجانها گرفته
فروغی، دیده ودلها گرفته
جهانی ، درجهان سرداده فریاد
امیدی‌آسمانی ، رفته برباد
حبابی زندگی برآب داده
سراپا درره‌گرداب داده
شرار سرکشی از سینه‌ای سرد
سری پرشور در دنیائی از درد
زبانی شعله ور ازآتش تب
چوشمعی سوخته دردامن شب
بمستی رسته از دنیای هستی
زده برآب نقش خود پرستی
محبت کرده ومحنت کشیده
زغم افسرده وشادی ندیده
فروغی جلوه‌گر در آسمانها
شهابی درگریز از کهکشانها

داغ خونین

دل چهر تو مهر آسمان گفت
روشن‌تر از این نمیتوان گفت
خوش گردش چشم دل سیاهت
از فتنه‌ی دور آسمان گفت
چون شمع در آتش زبان سوخت
هر کو سخن از غم نهان گفت
زین کنگره‌ام کبوتر دل
بگذشت و بترك آشیان گفت
در گوش دلم غبار این دشت
رازی ز گذشت کاروان گفت
با لاله چه از غم جگر سوز
باد سحری ببوستان گفت
کز پرده نمود داغ خونین
بی‌پرده هزار داستان گفت
گفتی شکر است لعل نوشم
شیرین‌تر از این چه میتوان گفت
ای صبح امید کز هوایت
شمع دل ما بترك جان گفت
ناچار چنان کنم که **سعدی**
استاد بزرگ شاعران گفت :
« بنشینم و صبر پیش گیرم »
« دنباله‌ی کار خویش گیرم »

۱۷ر۷ر۳۹ تهران

تابش خورشید

بازآکه دل هنوز بیاد تو دلبر است
جان ازدریچه‌ی نظرم چشم بر در است
بازآ دگر که سایه‌ی دیوار انتظار
سوزنده‌ترزتابش خورشید محشراست
بازآکه بازمردم چشمم زدرد هجر
درموج خیزاشگ چوکشتی شناوراست
بازآکه ازفراق تو ای گنج آرزو
دامن زخون دیده چو دریای گوهر است
ای صبح مهر بخش دل ، ازمشرق امید
بنمای رخ ، که طالعم از شب سیه‌تر است
زد نقش مهر روی تو بردل چنان که اشك
آئینه دار چهره‌ات ای ماه منظر است
هرگز بدین لطافت و زیبائی ونشاط
دلبرندیده‌ایم که جان مصور است
ای رفته ازبرابر **مشفق** بکبروناز
رویت بهرچه مینگرم دربرابر است

۱۰ر۸ر۱۳۳۹ تهران

بیم و امید

زآتش دل گریه سر کردم بپای خویشتن
سوختم چون شمع هرشب درهوای خویشتن
روزگاری شد که ازداغ جگرسوزفراق
چون چراغ لاله میسوزم بپای خویشتن
همدم من نالهٔ جانسوز من باشد ، که نی
همدمی خوشترندارد ازنوای خویشتن
تارهانم خویش‌رازین وادی بیم وامید
میدوم چون سایه هردم درقفای خویشتن
دربهار زندگی کردم زبیداد خزان
چون بنفشه جامه نیلی درعزای خویشتن
سدراهم ظلمت هستی نخواهد شد که من
کرده‌ام دل‌را چراغ رهنمای خویشتن
عهد بستم باسرزلف بتی پیمان شکن
دل پریشان،من پشیمان، ازخطای خویشتن
ناله‌ام پیچید درداماں این صحرا زدرد
بازنشنیدم دریغا جز صدای خویشتن
مشفقا دیگر گذشتم زان بت بیگانه خوی
خوگرفتم با دل دردآشنای خویشتن

آذر ماه ۱۳۳۹ تهران

پرگار وجود

در گردش گرد گنبد چرخ کبود
مائیم اسیر سیر پرگار وجود
گردون چکند بمن ، که در گردش او
چون نقطه مرا نیست غم بود و نبود

۱ر۱۰ر۱۳۳۹ تهران

غزل تضمین شده از سعدی است و سه
مصراع تضمینی نیز ازسعدی است که شاعر
مفلق دوست دانشمند ،آقای مشفق کاشانی
ازدیگرغزلهای سعدی جسته واین خود
ابتکاری است که نظیر آن دیده نشده
«مجله یغما شماره دوم سال چهاردهم»

پیغام آشنا

این بوی روح پرورازآن کوی دلبراست
وین آب زندگانی ازآن حوض کوثراست
روزی که بی تومیگذرد روزمحشر است
ازهرچه میرود سخن دوست خوشتراست
پیغام آشنا نفس روح پروراست

بعد ازمن وتوا بر بگرید بباغ وراغ
کاین بادکبر ونازنه چیزی است در دماغ
گفتیم وبر رسول نباشد بجز بلاغ
ابنای روزگار به‌صحرا روند وباغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبراست

●

گرشاهداست سبزه براطراف گلستان
بادوست کنج فقر بهشت‌است وبوستان
هرلحظه رازدل جهدم برسرزبان
کاش آن بخشم رفته‌ی ما آشتی‌کنان
بازآمدی که دیده‌ی مشتاق بردراست

●

دم درکش ازملامتم ایدوست، زینهار
رنجورعشق به نشود جز ببوی یار
ای‌گوی حسن برده زخوبان روزگار
بازآکه از فراق توچشم امیدوار
چون‌گوش روزه دار بر الله اکبراست

●

هرصبحدم نسیم‌گل ازبوستان تست
الحان بلبل ازنفس دلستان تست
گوئی که‌آب چشمه‌ی حیوان دهان تست
کورانشانی ازدهن بی نشان تست
طعم دهانت ازشکرناب خوشتراست

●

ناچارهر که صاحب روی نکو بود
هرجا که بگذرد همه چشمی براو بود
آنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
بگذار تا کنارو برت مشکبو بود
آری، درآن زمین که توئی خاك عنبر است

●

خورشید زیرسایه‌ی زلف چوشام اوست
طوبی غلام قد صنوبرخرام اوست
آب حیات درلب یاقوت فام اوست
باد بهشت میگذرد یا پیام اوست
یا کاروان صبح که گیتی منور است

●

من درپناه لطف تو خواهم گریختن
گرتیغ میزنی، سپراینك وجود من
من عهد میکنم که نگویم دگرسخن
بازآ وحلقه بردر رندان شوق زن
کاصحاب را دودیده چومسمار برد راست

●

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
برخاك ره نشسته بامید روی دوست
دانی طریق چیست، تحمل زخوی دوست
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصوراست

تهران ۲۵ر۱۰ر۳۹

مرگ رنجی

چه شد ایدوست که سودای سفر بر سر تست
گر مکدر نه زما آینه‌ی خاطر تست
لب فرو بستی ای‌مرغ سخنگوی ، نگر
که بهرجا سخن ازطبع سخن پرور تست ؟
چه شدای‌گوهر تابنده که بادست اجل
بالشت سنگ بود ، خاك سیه بستر تست؟
ای بگلزار سخن رشك هزاران، بنگر
که دل، این مرغ گرفتار نوا گستر تست
ای بگردون ادب اختر تابنده، چه شد
که نهان دردل این شام سیه اختر تست

آتش داغ تو در سینه برافروخته دل
بنگر ای شمع شب افروز برین سوخته دل

سزد ازاین غم جانسوز بسرخاك کنیم
همچو گل پیرهن صبر بتن چاك کنیم
زین سپس دردل افسرده امیدی بنماند
ور بماندست بسودای تو درخاك کنیم
سیل خون جگر از دیده‌ی‌تر بگشائیم
خیمه ازآه برین برشده افلاك کنیم
گرعنان‌گیراجل نیستی آه سحری
گرد دامان توبادیده‌ی ترپاك کنیم

ای بداغ توهمه سوخته دل، برشکنیم
ساغرلاله وخون درجگر تاك کنیم

بدل خاك نهان‌گشت چوگنجی ، **رنجی**
مرغ شب شوربرانگیخت که **رنجی، رنجی**

نای را ناله برآمد چونوای توگذشت
کاروان ازپی آوای درای توگذشت
شمع بنشست وفغان‌ازدل یاران برخاست
دیده بربستی وشادی بعزای توگذشت
جلوه درجام جهان بین ننمایدهرگز
آنچه درآینه‌ی دل زصفای توگذشت
شادی ازمحفل ما رفت وعزیزان ترا
ناله برگنبدگردون بقفای توگذشت
همچو مینا بگلوناله ز داغ توشکست
همچو شمعم بسرآتش بهوای توگذشت

رفتی وتاب زتن رفت وقرار ازدل‌ما
بی تو خالی بود از شور و نوا محفل ما

ای سفرکرده که شورتو ز سرها نرود
بوفایت که وفایت زدل مانرود
ای بسودای توسرگشته دل دشمن ودوست
زنگ اندوهت ازآئینه‌ی دلها نرود
پای بندت ز سرکوی وفا پانکشد
دردمندت بتمنای مداوا نرود
رخت بربندد اگر مردهنر ازگیتی
اثرمردهنرمندزدنیا نرود
رفتی ای آیتی از مردمی ولطف وصفا
نقش مهرت زدل مردم دانا نرود
«یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود»
«دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود»۱

---

(۱) ـ از حافظ

۵ر۱۲ر۱۳۳۹

گوهر هستی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به گوینده‌ی افسونگر

عمریست اسیردام دنیای فریب
گاهی بفراز مانده گاهی به نشیب
افسونگر روزگار خویشم به سخن
زان رو که شدم اسیر افسون حبیب

۱۵ر۴ر۴۰ تهران

کاروان سرشک

نگار من زچه بامن سخن نمیگوید
سخن زمهر و محبت بمن نمیگوید
فتاده همچو غزالی به بندغم خاموش
نگاه میکند، اما سخن نمیگوید
چونی بسینه خروشان ودم فرو بسته است
حدیث خویش بمرغ چمن نمیگوید
اسیرعشق تو از درد هجردم نزند
غریب کوی توحرف از وطن نمیگوید
بدل چه کرد نگاهش که‌کاروان سرشک
گذشت وقصه‌ی این راهزن نمیگوید
بگوحکایت شیرین به بیستون و ببین
که غیردرد دل کوهکن نمیگوید
دل شکسته‌ی **مشفق** بدام گیسویش
بغیر قصه‌ی رنج ومحن نمیگوید

۱۷ر۴ر۴۰ تهران

«کولی‌شبگرد» اثر زیبای شاعرهنرمند معاصر ، دوست عزیزم نصرت‌الله نوحیان « نوح » الهام بخش من در بوجود آوردن شعر « **داستــان بی سر انجام** » بوده است .

کولی شبگرد

ای کولی شبگرد مست من
ای اشنای می پرست من
بنگر چو چشمان جهانگیرت
شب تاسحر ساغر بدست من

●

ای همچو من سرگشته وحیران
درزیر سقف بی‌ستون مانده
چون غنچه‌ای درگلشن هستی
با یك جهان راز و فسون مانده

●

ای تیر جانسوز نگاه تو
در سینه‌ها کاری‌تر از خنجر
ای نشئه‌ی چشم هوس ریزت
از هر شراب کهنه‌ای خوشتر

●

ای مونس شبهای تنهائی
در بیکران شهر جانفرسا
از خاطرات زندگی چیزی
ما را نمیماند جز این شبها

●

آنشب که ما بااختران تنها
رفتیم تا دروازه‌ی خورشید
جزچشم ما چشمی نبد بیدار
جز قصه‌ی ماگوش شب نشنید

●

آنشب که ازآوای مرغ حق
بر چهره‌ات رخشید نقش غم
رقصید بررخساره‌ات اشکی
چونانکه بربرگ گلی شبنم

●

آنشب که هرجا درزدیم آخر
یك تن جواب ما نگفتا : کیست
آنشب که هر بیغوله‌ای رفتیم
درگوش ما پیچید بانگ نیست

●

برسنگفرش هرخیابانی
آهنگ نرم پای ما پیچید
خورشید چون سرزد سر ازالبرز
ما رهروان تیره شب را دید

●

بسیار شبها دیده ما را ماه
همراه خود درسیر شهرشب
گه مست از صهبای جانپرور
گه نغمه‌ی عشق و وفا برلب

●

در ساغر گیتی نخواهی یافت
شهدی که باشد بی‌شرنگ ، آری
در چهره‌ها جز نقش ماتم نیست
درخنده‌ها اشکی نهان جاری

●

هرگزمجوآرامشی جاوید
ازاین جهان کهنه‌ی پرفن
درعالم خود باش ودم در کش
ای کولی شبگرد مست من !

داستانی بی سرانجام

دیشب که درسرچشمه‌ی مهتاب
ازدیده موج آرزومی‌ریخت
بردامن ازاین واژگون دریا
بس گوهر تابان فرومی‌ریخت

●

سربرسرزانوی تنهائی
هردم دل من یاداو میکرد
دربزم شب چشمك زنان اختر
زافسانه‌ی اوگفتگو میکرد :

●

کاین لولی دیرآشنای تو
نقشی بود درپرده‌ی هستی
وین سرزپانشناخته دیری‌است
ره یافته درعالم مستی

●

موجی است سرگردان درین دریا
چینی است بررخساراین گرداب
اشکی است غلطان بررخ گردون
آهی است سوزان از دلی بیتاب

●

درهرخم این دشت بی پایان
گم کرده ره چون رهروی شبگرد
دربزم گیتی نغمه‌اش فریاد
زین سازمحنت زا سرودش درد

●

چون بوی گل ، پیدا وناپیدا
چون غنچه‌ای خونین دل وخندان
باده زبان خاموش، چون سوسن ،
درنرگسش بسِ رازها پنهان

●

دربزم شب این شمع هستی سوز
آتش بجان پروانه ای دارد
درپرده‌ی افسونگرایام
شیرین وتلخ افسانه ای دارد

●

با گردش چشم جهانگیرش
فتنه بکار عالمی کرده است
گوئی که طوفان بلا بر پا
در روزگاراز شبنمی کرده است

●

در دل شبها

چون صبح تابرآمدم وتاگریختم
یك عمر یانهان شدم ویا گریختم
افروختم چراغ فرا راه کاروان
چون لاله تابدامن صحراگریختم
ازخویشتن بدامن این دشت بیکران
مانند سیل سلسله دریا گریختم
تاگوهر امید شوم دردل صدف
ازدیده‌ی سپهر بدریاگریختم
چون روشنی نیافتم ، از چشم اختران
همچون شهاب دردل شبهاگریختم
می زد برآب کلك هنرنقشها که من
درپرده‌ی فسانه عنقا گریختم
چون سایه می‌گریختم از خویشتن، ولی
فریاد خودشنیدم هرجاگریختم
دربزم لاله غنچه‌ی پیمانه خنده زد
چون گریه تازدیده‌ی میناگریختم
میخواستم که‌رخت بساحل کشم چوموج
درموج خیز حادثه، اما گریختم
مشفق زهمرهان وفادارکس نماند
تنها سپردم این ره وتنهاگریختم

تیرماه ۱۳۴۰

شب

شب سلسله‌ی موی بلندی بوده است
مه مونس جان دردمندی بوده است
این صبح که چشم عالمی روشن ازوست
لبخند نگار نوشخندی بوده است

تهران مرداد ۱۳۴۰

پیوند عمر

ایدل اسیر سلسله‌ی موی کیستی ؟
آئینه دار آینه‌ی روی کیستی ؟
درپرده‌ی خیال بخلوتگه امید
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟
بس فتنه‌ی نشسته که از ناله‌ی توخاست
تا درد چین نرگس جادوی کیستی ؟
گل شد نگارپرده نشین بهاروتو
سرگشته چون صبا بسر کوی کیستی ؟
چشم سپهر خیره درافسانه‌ی تو ماند
تو خیره مانده برخم ابروی کیستی؟
بوی فراق می‌وزد ازطرف این چمن
بی خویشتن فتاده تو بربوی کیستی؟
بازم نماند تاب پریشانی ازغمت
پیوند عمر بسته بگیسوی کیستی ؟
دل تنگ، لب چوغنچه فروبسته‌ای هنوز
درآرزوی لعل سخنگوی کیستی ؟
عمری گذشت کز بر **مشفق** رمیده‌ای
هان ای غزال وحشی ، آهوی کیستی ؟

۱۵ارد ۴۰ تهران

میخندم و میگریم

شوریده سروشیدا، میخندم ومیگریم
چون‌شمع به محفلها، میخندم ومیگریم
ای گردش چشمانت غارتگردین ودل
چون ساغروچون مینا میخندم ومیگریم
بالاله زداغ دل میسوزم و میسازم
زین آتش پنهان تامیخندم و میگریم
رندانه زهر گلبن می‌چینم ومی‌بویم
مستانه زهرصهبا میخندم ومیگریم
ازبرق نگاه تو ، چون ابر بهر گلشن
ای صبح جهان آرا میخندم ومیگریم
گه بادل دیوانه، گه بالب پیمانه
بایادمهی شبها میخندم میگریم
بابرق جهان افروز ، باابرچمن آرا
در دامن این صحرا میخندم و میگریم
بااین سرسودائی، خو کرده به‌تنهائی
مشفق همه شب تنها میخندم ومیگریم

۱۵ مرداد ۴۰ تهران

نسیم آرزوئی بر تارجان شاعری مضراب میزد و دختر جادوئی مهتاب همراه بانوای هنرمندانه‌ی ساز شبتائی و آوای شورانگیز «مهر» رقص شاعرانه‌ی خود را آغاز کرده بود در این وقت شاعر قلم بدست گرفت و در حالیکه حالت رؤیائی بهستا او را بجذبه در آورده بود غزل زیبای دختر مهتاب یا ساز شبتائی را بروی کاغذ آورد.

« نقل از مجلهٔ ترقی »

دختر مهتاب

مرا درسینه ازشادی دل بیتاب میرقصد
که باساز تو امشب دختر مهتاب میرقصد
چه رازی بازبان سازدر گوش فلک گفتی
که اشک آسمان برچهره چون سیماب میرقصد
نسیم آرزوئی زخمه‌ها برتارجانم زد .
که برتارتوباشوری دگرمضراب میرقصد
نوای «مهر» باسازتوکرد افسون، بنام ایزد
که مه مستانه امشب درمیان آب میرقصد
گل مهتاب میروید، چراغ لاله میسوزد،
ببزم ازشوق درساغر شراب ناب میرقصد
بطاق ابروی جانانه می‌نوشم که چشم او
بودمستی که شب دردامن محراب میرقصد
چودریا گشته ازموج ستاره دامن گردون
که مه چون زورق سیمین درین گرداب میرقصد
بشعر «بهستا» آوای «مهر» وسازشبتائی
درون سینه‌ی **مشفق** دل بیتاب میرقصد

۲۰ر۵ر۴۰ تهران

محفل یاران

چه شد که محفل یاران آشنا بستی؟
در امید و تمنا بروی ما بستی
بروی غیر گشودی ازآن سراچه‌ی دل
که چشم مهر زدیدار آشنا بستی
درسرا برخ دوستان نشاید بست
چه اوفتاد که بستی؟ چرا ؟! چرا بستی؟
مرا بخلوت جان محفل تو بود وز درد
هزارچشمه گشودی زچشم تا بستی
تومهر کردی وچون ماه روی بنمودی
توعهد کردی واین عهد ازوفا بستی
دلم بحلقه‌ی زلف تو میرود ازدست
کجا روم ، که مرا در کمند پا بستی
برفت یاروفراموش کرد عهد قدیم
ولی بعهد خود ایدل هنوز پا بستی

خرداد ۱۳۴۰ تهران

نیرنگ

برای من گلی زیبا فرستاد
که درسرخی نشان ازروی او داشت
ز سر هوشم ربود وطاقت از دل
که‌گل بود وسراپا بوی او داشت

●

نمیدانم چه شدکان مایه‌ی ناز
بجان من فروغ ازمهر خود داد
پس ازسالی‌که بامن سرگران داشت
پیامی آتشین باگل فرستاد

●

بدرد خویش خو کردم‌که دیگر
دلم بایاد او درمان نمیخواست
بپایش درفکندم جان شیرین
که ازدلداده غیراز جان نمیخواست

●

مرا از زندگی گر حاصلی ماند
زعمر رفته تنها عشق او بود
که باسودای او در ناامیدی
سراپای وجودم آرزو بود

●

ندانستم که آن سرچشمه‌ی نوش
نهان در لعل نوشین، نیش دارد
چومن دراین چمن ازنغمه‌ی شوم
هزاران مرغ مرگ اندیش دارد

●

دل سرگشته دراین پرده‌ی رنگ
بخواب غفلت از نیرنگ او بود
دریغ ازمن، دریغ ازمن، که یك عمر
مراآلوده نام از ننگ او بود

●

گلی آلوده بازهرهوس‌ها
اسیر پنجه‌ی هرخارو خس گشت
درید ازچهره‌ی خود پرده‌ی شرم
سراپا طعمه‌ی دام هوس گشت

●

بهر محفل که من پامیگذارم
سخنها ازدل هرجائی اوست
برسوائی ازآن شد شهره‌ی شهر
که رسوا شهرازرسوائی اوست

مرداد ۱۳۴۰ تهران

گریەی شوق

ای پری‌رو، اگرچە دیدارت
قبلەی عشق و ارزوست هنوز
بالب لعل پرزخندە ترا
گریەی شوق درگلوست هنوز

●

دانم ای پای تابسرهمە ناز
دست پروردەی خیال توام
ای هوای تومونس دل من
در سرا پردەی وصال توام

●

دانم ای نوردیدە، مردم مست
سرخوش ازنرگسان مست تواند
دست افشان واوفتادە زپای
پای‌کوبان اسیردست تواند

●

دانم ای مست جام زیبائی
چشم جادوی تو فریبم داد
سوز، پیوند ساز جانم کرد
درد، برجان بی شکیبم داد

●

دیگرم ساز، ناله سازمکن
چنگ حسرت، مرا بچنگ مزن
دل توخونبهای عمر من است
شیشه‌ی عمرمن بسنگ مزن

●

بوفای تو سرخوشم دیریست
گرچه سرگشته ازجفای توام
باجفایت اگرچه میسازم
بخدا کشته‌ی وفای توام

●

ای امید دل شکسته بیا
که بود خانه‌ی تو دردل من
رفتی ودر دلم شکیب نماند
بی توتاریك مانده محفل من

۲۶ر۶ر۴۰ تهران

بر تربت بابا

باز، امشب یك جهان شوق وتمنائیم ما
پای کوب ازبیخودی بربام دنیائیم ما
مرغ جان زی عالم بالا بپرواز آمده است
همنشین خاك عطر انگیز بابائیم ما

مهر ۱۳۴۰ همدان

گلشن اندیشه

پرده بردارازآن روکه دل ما تنگ است
دل ما تنگ چو باشد دل دنیا تنگ است
خاطرمن بگشا ازمی صافی، ساقی
که دل ازگردش این گنبد مینا تنگ است
قطره دریادلی آموخت چودرکام صدف
گوهری شدکه براوپهنه‌ی دریاتنگ است
دوردور تو وامروز بود روز تلاش
همتی، ورنه تراعرصه‌ی فردا تنگ است
دیده دریاکنم از اشك روان چون مجنون
که‌پی ناله‌ی من دامن صحرا تنگ است
چون جهان‌گلشن اندیشه وسیع است ولی
پیش‌کوته نظران راه تماشا تنگ است
مشفق، این‌آن غزل نغز**فرات** است‌که‌گفت :
«باش خاموش‌که میدان من وماتنگ است»

۱۶ر۸ر۴۰ تهران

سنگر خورشید

در آسمان خاطر من شمعی
افروخته . چو اختر روشن نیست
ازموج فتنه مردم چشمم را
جز گوهران اشگ بدامن نیست

●

درژرفنای این شب ظلمانی
شد خسته دیده‌ی نگران من
درد سکوت ومحنت خاموشی
آتش فکنده است بجان من

●

هر شب بیادآنکه دلم خون کرد
برجان خسته آتش‌تب ریزم
باروز میروم بدیارشب
تاعقده ها بدامن شب ریزم

●

برصخره‌های ساحل تنهائی
چون قایقی شکسته درافتادم
درتنگنای خاطروهم آلود
چون مرغ حق بناله و فریادم

●

آنجاکه هرچه هست بیك رنگ است
بی رنگیش نگشته اسیررنگ
آنجاکه باحمایل خون آلود
کیوان زده است تکیه برین اورنگ

●

آنجاکه درسکوت شبانگاهی
مرغ خیال را ره پروازاست
رازدرون بپرده‌ی شب ریزم
تاآن زمان‌که راه‌گلو باز است

●

ای شب بروکه با تو نخواهم گفت
رازدلی‌که سوخته ازدرد است
رازی‌که چون زپرده برون افتد
ازشهر شب بروزره آورد است

●

تاجان زتیرگی برهانم باز
تن میکشم بروزنه‌ی امید
آنجاکه چون سپاهی خون‌آلود
سرمیکشد زسنگر خود خورشید

تهران ۱۸ر۸ر۴۰

جام حیات

گرجام حیات را شرابی بوده‌است
لبریز زچشمه‌ی سرابی بوده است
این حال که از گریه‌ی مینا خیزد
در گردش چشم نیمخوابی بوده است

آذر ۱۳۴۰ تهران

سخنور استاد ، مهرداد اوستا ، که همواره مرا مورد محبت و لطف عمیم خویش قرار میدهند. از جمله چکامه شیوای « طبع طوفانی » را در هنگام بیماری در آسایشگاه سرخه حصار بنام من انشاء فرمودند که عین آن با جوابی تحت عنوان «مهر دوست» در اینجا بطبع میرسانم .

طبع طوفانی

ای بزرگ اوستاد، ای مشفق
که یکی چون تو معنی آرا نیست
سر بر آرد ز گنج خاطر تو
گوهرانی ، کجاش همتا نیست
طبع طوفانی گهر خیزت
هست دریا اگرچه دریا نیست
هست دریا ، ولیك دریایی
که مر اورا کرانه پیدا نیست
این چنینی و نیز شب پره را
چشم دیدار مهر رخشا نیست
مهر چون سر بر آورد، پرتو
کرم شب تاب را هویدا نیست

غرچه‌ی گول راخبر هرگز
ازهنرمند مرد دانا نیست
آسمان عرصه‌ی شکار هماست
عرصه‌ی بوم شوم دروا نیست
که برازنده‌ی چنین تشریف
هر بداندام پست بالا نیست
خود نیارد شناخت طبع ترا
گوهر آنکه چون تووالا نیست
وانکه **مشفق** ندانَدت ، بهره
خود زشفقت نهاد او را نیست
که سرشته است با نهاد تومهر
چکنم گر حسود بینا نیست
توهمی تاب زانکه پروایی
ماه را ازسگ بدآوا نیست
گر اوستا نه اوستا باشد
چامه پرداز طوس استا نیست
کیست چونانکه اوبچامه،اگر
اوستاد سخن اوستا نیست
کار نادان بدگهر، ناچار
هرزه‌گردی ونا بساما نیست
چه غم ار بود ناروا‌ش سخن
بی هنررا بگفته پروا نیست

آنکه ناورد یك سخن سخته
به‌ازینم ازو تمنا نیست
گاو سحر آفرین شود آنجا
که‌فروزنده کف موسی نیست
چو نیارد بشعر وحکمت راه
همش پروای پور سینا نیست
اوستاد سخنوران داند
که اوستا بدیل خاقانیست
چیست این تابش ار که سینه‌ی او
متجلی چو طور سینا نیست
چامه‌ی من خود ای بزرگ استاد
هست زینسان که گفته‌ام یا نیست ؟
بمدیح تو سرفرازم زانك
مدح آزادگان تبرا نیست
گلشن علم را صفا تاهست
مزرع جهل را نوا ، تا نیست
باد چون سرو، سر بلندت نام
که مرا بیش ازین تمنا نیست

۱ر۱۰ر۴۰ تهران
آسایشگاه سرخه‌حصار
مهرداد اوستا

مهر دوست

ای **اوستا** سخنور استاد
که ترا درزمانه همتا نیست
چون توامروز در نواسنجی
بگلستان، هزارآوا نیست
ای خداوندنظم ونثر، مرا
پیش طبع تو نطق‌گویا نیست
صدف سینه‌ی تو بنماید
که چنین‌گوهری بدریا نیست
گوهرانی که پیش پرتوآن
ماه ، رخشنده ، مهر ، رخشانیست
زنده شد، زنده، ازتونام سخن
که دمت جز دم مسیحا نیست
شیوه‌ی دلکش خراسانی
بی تو و شیوه‌ی تو شیوا نیست
چون تو درمحفل ادب بیقین
چامه پرداز ومعنی آرا نیست
همه دانند ومن، بفضل وهنر
«که اوستا بدیل خاقانیست»
توازو افضلی ، که ثانی تو
نه درامروز ، بل بفردا نیست

ساغرت شد زخون دل لبریز
که زمانه بکام دانا نیست
تو به بند اندری بسرخه حصار
گرچه، بندت بدست یا پا نیست
پورمسعود سعد را مانی
که حصار تو نای راثا نیست
یا توخود ناصری به یمگان در
کز جفای سپهر زندانیست

●

برسریر سخن، بکاخ هنر
اوستادی چنان اوستا نیست
گرچه باداغ سینه سوز چواو
خونجگر لاله ای بصحرا نیست
تن فرسوده ، جان رها کرده
ازحوادث دگرش پروا نیست
سالها کرد خو به تنهائی
گر چه بایاد دوست تنها نیست
محفل جان او بود روشن
از « فروغی » کجاش همتا نیست
رفته زی دلبریش دست نیاز
که چنو دلفریب وزیبا نیست
سرو نازی که سرو بستانش
پست افتاده است و بالا نیست
ماهرویی که دربرش خورشید
عالم افروز وعالم آرا نیست

●

ای هنرمند یار فرزانه
که دلت غافل ازدل ما نیست

راست گفتی که آسمان ادب
«عرصه‌ی بوم شوم دروا نیست»
هنرمن اگر وبال من است
عارم ازاین هنر بدنیا نیست
بی نشان مانده‌ام به پهنه‌ی زیست
هوس شهرتم چو عنقا نیست
«دوستانم» بدشمنی خستند
گردل خسته‌ام شکیبا نیست
گو بمیرد حسود هرزه درای
که مراورا جزاین مداوا نیست
آنکه را دل بدشمنی شاد است
دل او غیر سنگ خارا نیست
ورنه این چند روز هستی‌را
ارزش اینهمه من وما نیست
غیرسودای دوستی ایدوست
برسرم درزمانه سودا نیست
آنکه دارد سر ستیز بما
همچواو کس بدهررسوا نیست
مهریاری هماره دردل هست
اثر ازکینه دردرون تا نیست
چکند دشمن ازگرانجانی
که مرا مهردوست ارزانی است

در ۱۰ر۴۰ تهران

دامن آسمان

زدل ای صنم چه خبر ترا ،
گله ای بناله اگر کنم
چه گلی بسر زده‌ای مرا
که به پیش توگله سر کنم
بکرشمه های نهان تو،
بهوای سرو روان تو ،
بگذشت عمر وبجان تو،
گله ازجفایت اگر کنم
من ودامنی ز ستارگان
که بهجرت‌ای مه مهربان
همه شب چو دامن آسمان
ز سرشگ دیده‌ی تر کنم

گل من ، ببویه‌ی موی تو،
بخیال روی نکوی تو،
چو نسیم رفته ز کوی تو،
بگل و بنفشه گذر کنم
چه شود که بگذری از جفا،
قدمی نهی بره وفا
نه بری زخاطر خود مرا،
نه شبی بناله سحر کنم
مه من ، بمن زوفا نگر،
مفکن بخواریم از نظر
که دلی نمانده مرا دگر
که نشان تیر دگر کنم
چه شود که **مشفق** ناتوان
بره وفا گذرد ز جان
که من ان نیم که چواین وآن
ز بلای غم تو حذر کنم

۱۶ر۱۰ر۴۰ تهران

مرگ و زندگی

دراین دنیای بی پایان هستی
دلم آکنده شد ازشور مستی
بجانم شعلهٔ سوزان عشق است
سرم چون گوی در چوگان عشق است
دلم آئینهٔ اندیشهٔ اوست
فدای جان عاشق پیشهٔ اوست
فدای جان عرشی آشیانی
مهی، مهری، بتی، جان جهانی
نهالی در بهشت خوبرویی
گلندامی زبستان نکویی
گلی شاداب ازگلزار امید
که شادی برروان خسته بخشید
خیال اومرا کرده است بی تاب
که‌هرشب میدود درخلوت خواب
گریزانست ازمن درهمه حال
ولی چون سایه می‌آید بدنبال

مرا برخاك اوروی نیاز است
نیازی خوش بخلوتگاه راز است
به بحر زندگی چون نقش برآب
مرا می‌خواهد از اندوه بی تاب
چودر آئین اوغیراز ستم نیست
«مراسامان محنت هیچ کم نیست» (۱)
«بشم، واشم ازین عالم بدرشم»
«بشم ازچین وماچین دورترشم»(۲)
کجا، آنجاکه دل راخلوتی هست
بکوی بی نشانی الفتی هست
کجا، آنجاکه ازمحنت نشان نیست
دلی افسرده از رنج نهان نیست
کجا، آنجاکه چون مرغ سبك بار
جهان در می‌نوردد مرد هشیار
کجا، آنجاکه ازافسانه‌ی زیست
میان ماو او هرگز سخن نیست
کجا، آنجاکه از نیرنگ سازی
نمیجویی نشان از بی نیازی
کجا، آنجاکه جان را رنج تن نیست
سخن از داستان ما ومن نیست

۱ـ ازکلیم کاشانی
۲ـ از باباطاهر

گجا، آنجا که خرم دل من واو
نشسته دور ازین بانگ وهیاهو
کجا، آنجا که غیر از روشنی نیست
بسر اندیشه‌ی اهریمنی نیست
در آنجا هست عشق ومهر وامید
نوای ناامیدی کس بنشنید
جهان دیگری دارند آنجا
صفای خاطری دارند آنجا

●

بیا تا عالمی دیگر بسازیم
جهانی زین جهان بهتر بسازیم
«بمرگ وزندگی درخواب ومستی» (۱)
«توئی باخویشتن هرجا که هستی»
«ازین مشتی خیال کاروان زن»
«عنان بستان، علم برآسمان زن»
«پی غولان دراین بیغوله بگذار»
«فرشته شو، قدم زین فرش بردار»
«درین کشتی چو نتوان دیر ماندن»
بباید رخت بر دریا فشاندن»

۸ر۱۱ر۴۰ تهران

۱ــ چهار بیت آخر از نظامی است

صدف

چرخ هرشاخ گلی را بچمن می‌شکند
خارمحنت بدل ودیده‌ی من می شکند
جانم از درد توهردم که بفریادآید
درگلو ناله‌ی مرغان چمن می‌شکند
شکن طره‌ی گیسوی تونازم که بناز
دل سرگشته بهرتاب وشکن می‌شکند
سخن‌ازمشك ختا، با سر زلف توخطاست
سنبلت رونق بازارختن می‌شکند
دردیاری که سخندان وسخن‌ماند غریب
نی عجب گردل دانا بوطن می‌شکند
موج رادردل طوفان حوادث چه‌فتاد
که سروسینه بهرموج شکن می‌شکند
چون‌صدف گر که‌توخاموش نشینی**مشفق**
گوهرنظم ببازار سخن می‌شکند

۱۵ر۱۱ر۴۰ تهران

شعر «**چراغ روشن**» رادوست عزیزم شاعر هنرمند معاصر« گلبن » برای من سروده‌اند که جواب آن در شعر« دهلیز درد » تقدیم ایشان میشود .

چراغ روشن

توای بادیگران دمساز گشته
بهر نا محرمی همراز گشته
توای‌کام ازدل ناکام جسته
قراراز جان بی آرام جسته
توای نشناخته ازدوست دشمن
حدیث راه پرخون بشنوازمن
که بازیهای دورزندگانی
بمن بخشیده پیری درجوانی
منم شاگرد واستاد من ایام
که ازآموزش او یافتم‌کام

توهم ایدوست، ای‌آزاده، **مشفق**
زمن بشنو چویاران موافق
بکارخویشتن می‌باش آگاه
چومن بگریزاز این «یاران‌گمراه»
بدردخویش چون «**گلبن**» درآمیز
ازاین دون همتان بگریز، بگریز
که هردم این‌خسان حیله پرداز
زنو سازند ساز دیگری ساز
که اینان چون زننگی کام خواهند
ترا چون خویشتن بدنام خواهند
بیا خوبادل خودکن که جزدل
کسی‌آسان نسازد ازتو مشکل
هنرمندا، گرامی چون هنرباش
زهرچیزی بجز او بی خبر باش
هنرآئینه‌ی تابنده‌ی تست
چراغ روشن آینده‌ی تست
بسیمای هنرمرد زمان باش
تو باخودباش، نه بادیگران باش
وجود خویش درنقش هنربین
زمان راهر زمان رنگی دگربین
نگویم باهمه نامهربان باش
توبا نامهربانان سرگران باش
برایت‌گوهری تابنده سفتم
سخنها از دل شوریده گفتم
تو واندیشه وطبع سخنگو
تو وراهی‌که خواهی رفت ازاو

محمد رحیمی «گلبن»
۱۵ر۱۱ر۴۰

دهلیز درد

کجا بادوستان حیله پرداز
دراین عالم گذارم درمیان راز
شکفته گرشوم چون گل بهرباغ
نهندم برجگر ازکینه بس داغ
مرا چون غنچه خونین دل ازآنست
که در هرپرده‌اش رازی نهان است
جهانی راز دراندیشه‌ام هست
که هردم نقش ازکلك هنربست
بهرنامحرمی دمساز گشتن
نه تو ایدوست بتوانی ونه من
بداندیشان حدیث از رازکردند
تراساز سخن زان سازکردند
مرادرهرسخن رازی هویداست
که گویای جهان آرزوهاست

نشیب این جهان را تافرازی است
برو اندیشه‌ام چون شاهبازی است
جهان زندگی دهلیز درداست
که باآزادمردان درنبرد است
چونی دارم حکایت بادل خویش
بدوگویم سخن ازمشکل خویش
مگرخود را کنم باری فراموش
کنون لب بسته‌ام چون مرغ خاموش
مرا دردی بود، دردی روانکاه
تویی از حال این سرگشته‌آگاه
اگرجز دل بدنیا همدمی نیست
بغیرازاو مرانامحرمی نیست
توبانامحرمان همدم نگردی
چومن افسانه در عالم نگردی
گرت شاداست دل اززندگانی
کجا دردغم پنهان بدانی
«دل شاد از دل زارش خبرنی»
«سلامت را ز بیمارش خبرنی»
«نه تقصیرته، این رسم قدیمه»
«که آزاد از گرفتارش خبرنی» (۱)
نه ، ای‌آگاه دل، یارخردمند
که جانم خورده بامهرتو پیوند
مراگربرکنی خود ریشه ازبن
برآید ناله ازجانم که **«گلبن»**

۱ــ از باباطاهر

۲۵ر۱۱ر۴۰

درشاهوار

بهار آمد وهمراه بس نگار آورد
مرا نوید از آن یار گلعذار آورد
حذرچه میکنی ای مدعی زمحفل انس
شراب شادی ، اکنونکه نوبهار آورد
بجان دوست که بادشمنان نخواهم گفت
فراق یارچه براین دل نزار آورد
یکی بساحت بستان نگر که نکهت گل
قرارو شوق بدلهای بیقرار آورد
بآستان تو سرمی‌نهم زروی نیاز
که گل نشانه زرویت بآشکار آورد
عنان گریه رها میشود زدیده ودل
اگر اسیرتو حرفی باختصار آورد
از آن مراست معطرمشام جان، که بهار
شمیم مهرتو ازطرف جویبار آورد
من ازتطاول زلف تو ناله سرنکنم
اگرچه بهردلم رنج بیشمار آورد
رهم بپرده جان زد که گفت: بادبهار
نوای مهرتودربوستان هزار آورد
یگانه، ای گل امید، بین که **مشفق** باز
یکی به تهنیت این درشاهوار آورد

۸ر۱۲ر۴۰ تهران

ننگ دو رویی

آنکه رادل خرم وشادازگل باغ وفاست
نوش پندارد بجان خویش نیش خاررا
آنکه در این پرده هردم میزند نقش فریب
می‌خرد در کارهرنیرنگ ننگ وعار را
آنکه درهرحال مست از باده‌ی نامردمی است
می‌زند هرلحظه راه مردم هشیار را
آنکه راگفتار زیبا باشد وکردار زشت
کی بشوید از غبار آئینه‌ی پندار را
کشته‌ی داغ محبت راچه باك از تهمت است
مردحق اندك شمارد محنت بسیار را
نیست باننگ دو روئی‌ها مرا آلوده نام
زانکه ماکردیم یکسان گفته وکردار را
دشمن ناپاك دورازآستان دوستی است
پرورش درآستین دادن نشاید مار را
راه صائب شیوه‌ی نامردمی باخلق نیست
دشمن اومی‌کندآشفته این بازار را
«برتواضع های دشمن تکیه‌کردن ابلهی است»
«پای بوس سیل از پاافکند دیواررا» (۱)

۱ــ از صائب تبریزی

۲۱ر۱۲ر۴۰ تهران

نقاش چیره دست

در یك غروب گنگ
نقاش چیره دست
در کارگاه خویش
بی خویشتن نشست
افسرده ازفریب
دلخسته از شکست
درجام جان زدرد
سرب مذاب ریخت

●

بس رنجها کشید
در سالهای سال
بس نقش آفرید
در پرده‌ی خیال
سرشار ازامید
سرمست شور و حال
دراین کویر درد
نقش سراب ریخت

●

درچارچوب رنگ
تصویرها به بند
چون بندیان رنج
آزرده و نژند
برروی او زدند
هرلحظه زهرخند
او در جهان رنگ
از خود خبر نداشت

●

درتیره شامگاه
خود را دگر ندید
از خویشتن گریخت
هرجا که سرکشید
از نقشهای مات
فریادها شنید
افسون رنگها
رنگی دگر نداشت

●

تا رشته‌های مهر
از رنگها گسست
هم پرده‌ها درید
هم قابها شکست
درپرده‌ی هوس
نقشی دگر نبست
با یاد روی دوست
ازآسمان گذشت

●

ای کاش زندگی
زندان ما نبود
این کولی غریب
ناآشنا نبود
افسانه‌ی حیات
اندوه زا نبود
کز او بسا که رنج
برخاکیان گذشت

●

تا رشته‌های مهر
از رنگها گسست
غیرازحبیب خویش
دل بر کسی نبست
دراین سرای پست
در این جهان هست
آسوده دل نشست
نقاش چیره دست

۱۶ر۴ر۴۰ تهران

شیرازەی گل

بەخارستان هستی لاله زاری میشودپیدا
خزان زندگی راگر بهاری میشود پیدا
برآ، چون آفتاب ای لاله رو، امشب که دورازتو
زخون هردم بدامن لاله زاری میشود پیدا
چوگردانگیختی ای شهسوارازهستیم، شاید
اگربردامن پاکت غباری میشود پیدا
مزن شیرازەی گل برهم ای باد سحرگاهی
که درهرپرده قلب داغداری میشود پیدا
باشك شوق کردم آبیاری باغ هستی را
که برگلهای امیدم هزاری میشود پیدا
گلی ناچیده دستآرزوی من درین گلشن
بپای دل زهرسو، زخم خاری میشود پیدا
پذیردهرزمانآئینه نقشی، لیك درخاطر
زمهر دوست نقش پایداری میشود پیدا
متاب ازموج خیز زندگی رو، کاندرین دریا
زدست وپازدن آخرکناری میشود پیدا
دراین میخانەی گیتی بآب می، توان شستن
چوبرآئینەی خاطر غباری میشود پیدا
بجور دوست پابیرون منه ازکوی او **مشفق**
مگرزین جایگه خوشتردیاری میشود پیدا

برای محمد شهرباری «مهر» دوست هنرمندم
که دلش در آتش محبت میسوزد .

دیار فرشتگان

دیشب که ماه دردل امواج سیمگون
گم کرده بود راه دیار فرشتگان
چون قوی جان سپرده بطوفان حادثات
تن میکشید خسته بگرداب کهکشان
درگاهواره کودك هستی بخواب بود
شب در سکوت منتظر آفتاب بود

من بودم وتو بودی و تنهائی وسکوت
سر درهوای دوست بصحرا گذاشتیم
جز ما کسی حکایت ما را نمی‌شنید
برلب هزار قصه‌ی ناگفته داشتیم
دنیای هست‌ونیست بمستی فروختیم
پای چراغ لاله نشستیم و سوختیم

●

آنجا ، بروی سبزه ، در ایوان ماهتاب
تنها نوای « **مهر** » تو با یاد « **ماه** » بود
تا بنگرد به محفل ما خوبتر سپهر
سر تا بپا زاختر روشن نگاه بود
فریاد بودآنچه تو بودی ومرغ جان
پرواز کرده بود ازین تیره خاکدان

●

« **مهر** » منا، ندیده‌کسی ماه طلعتان
برعهدهای بسته زمانی وفا کنند .
« دردت نهفته به ز طبیبان مدعی »
« باشدکه ازخزانه‌ی غیبش دوا کنند »«۱»
« پیچیده‌تر زطره‌ی او ، دودآه تست »
«برگشته‌ترازآن مژه، بخت سیاه‌تست »«۲»

●

۱ ـ از حافظ
۲ ـ ازکلیم کاشانی

گفتی : مخوان بگوش من افسانه‌ی حیات
گفتی : مگوحدیث دل انگیززندگی
« مهریم » وغیر « ماه » بهاری ندیده‌ایم
برچهره‌ی فسرده‌ی پائیز زندگی
من در دیار مهر و محبت فسانه‌ام
بر جان خویش تیر بلا را نشانه‌ام

●

درچشم آسمانی او موج میزند
دریای بیکرانه‌ی امیدهای من
او از جهان گذشته ومن غیر او زعمر
من از برای اویم و او ازبرای من
در دام زلف دوست دل ما شکسته است
پای امید و دست تمنا شکسته است

●

هرشب که سربدامن اندیشه می‌نهم
با روزگار رفته‌ی خود راز میکنم
در پیش دیده دفتر ایام عمر خویش
چون عقده‌های بسته ز هم باز میکنم
تن میدهم بسیل فنا در جهان اشك
شاید دلیل راه شود کاروان اشك

۴۱ر۴ر۲۵

آثاریکه از این گوینده چاپ شده است

شباهنگ

خاطرات

اشکها